لوائح للجامي باللغة الفارسية، عبد الرحمن بن أحمد
- ٨٩٨هـ . كتب في القرن الثاني عشر الهجري
تقديرا .

١٠ق ٢١س ٢٠ر٥×١٥ر٥سم

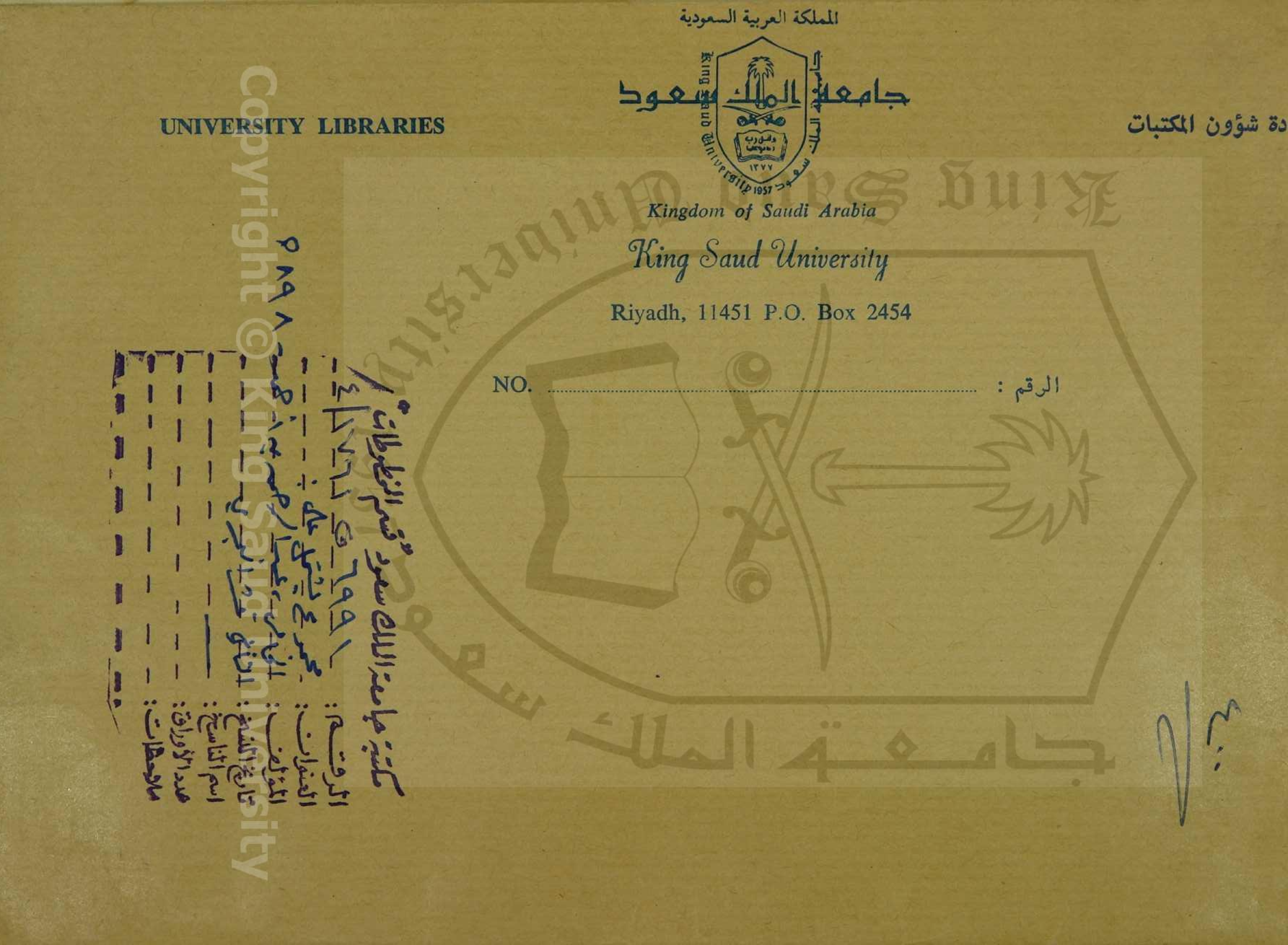
نسخة حسنة، ضمن مجموع (ق١ - ١٠)، خطها نسخ
معتاد دقيق .

الأعلام ٤: ٦٧ كشف الظنون ٢: ١٥٧٠

١- الشعائر والتقاليد والأخلاق الإسلامية

أ- المؤلف ب- تاريخ النسخ

ج- رسالة لوائح



مناجات

به آنکه عقل کل که جامع جمیع کمالات عقولست اول موجودیست که حضرت حق به تجلی منبع از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون گشت و او را قلم اعلی و
نور محمدی نیز گویند و این هر سه لفظ در حق حقیقت اشاره است بدین یک جوهر است که او را ابتدا از نزول وجود از حضرت منبع الوجود بسبب تعقل
ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطه توسط میان حق و خلق با نقش صنعة علوم معارف از ادراک و افاده بالکتابت قلم خوانند و بجهت
ظهور استتار بود که مرآة عکوس اشعه جمال و جلال شهود رسمی گردانیدند و مظهر انوار این مرتبه را که انسان کامل است عقل معقول گویند
و باصطلاح دوم عقل موضع صیقل ستارة القلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلعم اشارت بدین معنی میکند که العقل نور
فی القلب یفرق بین الحق والباطل و این را بسبب ایجا صاحب عقل فرقانی گویند و بزبان طایفه محققان علم تصفیه عقل فرقانی
خوانند چنانچه علم احوال جمیع را عقل قرآنی و دیگر عقلیست که آن را عقل معادی خوانند و عقل تابع نیز گویند که باز دارد و نفس را
از معاصی و تحریض کند او را بر ادای طاعت و این عقل از شوائب اوهام صافی است و دیگر عقلیست منسوب بوهم و از آن عقل معاشی خوانند

نقل من انتخاب المثنوی المولوی
قدس سره المقدس العلی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم و اعتصامی بکرمه العمیم

لا احصی ثناء علیک کیف و کل ثناء یعود الیک جل عن ثنائی جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک هذا منا
سپاس ترا بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر تو نمی شماریم هر چه در صحیفهٔ کائنات از جنس اثنیه و محامد است
همه بر جناب عظمت و کبریای تو عاید است از دست و زبان ما چه آید که سپاس و ستایش ترا شاید
تو چنانی که تو خود گفتهٔ و گوهر ثنای تو آنست که خود سفتهٔ **رباعیه** ای آنکه کمال کبریای تو بود
عالم نمی از بحر عطای تو بود ما را چه حد حمد و ثنای تو بود هم حمد و ثنای تو سزای تو بود حالی که
زبان آوران افصح علم فصاحت انداخته و خود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته هر شکسته
زبانی را چه امکان زبان گشایی و هر آشفته رایی را چه یارای سخن آرایی بلکه اینجا اظهار و اعتراف
بعجز و قصور عین قصورست و با آن سرور دین و دنیی درین معنی مشارکت جستن از ادب دور
رباعیه من کیستم اندر چه شمارم چه کسم تا همره سالکان راهش باشد هوسم در قافله که اوست دانم نرسم
این بس که رسد ز دور بانگ جرسم اللهم صل علی محمد صاحب لواء الحمد و حبل المقام المحمود و علی آله
و اصحابه الفائزین ببذل المجهود لنیل المقصود و سلم تسلیما کثیرا **مناجات** الهی الهی خلصنا عن الاشتغال
بالملاهی و ارنا حقائق الاشیاء کما هی غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت ما بگشای و هر چیزی
را چنانکه هست بما بنمای نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده از نیستی بر جمال هستی پرده
منه این صورت خیالی را آیینهٔ جمال خود کن نه علت حجاب و دوری و این نقوش وهمی را غنبات
سرمایهٔ دانایی و بینایی ما گردان نه آلت جهالت و کوری و محرومی و مهجوری ما همه از ماست ما را
با ما مگذار ما را از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار **رباعیه** یارب دل پاک و جان آگاهم ده
آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده در راه خود اول ز خودم بیخود کن آنگاه بخود ز خود بخود راهم ده
رباعیه یارب همه خلق را بمن بدخو کن وز جمله جهانیان مرا یکسو کن روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن **رباعیه** یارب بی هانیم ز حرمان چه شود راهی هم بکوی عرفان چه شود

بیرون کشیم که از کم مسلمان گردی بابت کی دگر کنی مسلمان چه شود **رباعیه** یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان در راه طلب محرم رازم گردان زان ره که نه سوی تست بازم گردان
تمهید این رساله ایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و ارواح ارباب
عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات لائقه و اشارات رائقه متوقع که وجه
مقصدی این بیان را در میان نبینند و بر بساط اعتراض و سماط اعتراض ننشینند چه او را
درین گفت و گوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره غیر از شیوهٔ سخن رانی نی **رباعیه**
من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری هر سر که ز اسرار حقیقت گویم زان نبود بجز گفتاری
رباعیه در عالم فقر بی نشانی اولی در قصهٔ عشق بی زبانی اولی زانکس که نه اهل ذوق اسرار بود
گفتن بزبان ترجمانی اولی **رباعیه** سفتم گهری چند چو روشن خردان در تحفه حدیث علی سندان
باشد ز منش هیچ بدان معتمدان این تحفه رساند بشاه همدان **لایحه** ما جعل الله لرجل من
قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است جز یک دل در درون تو ننهاده است
تا در محبت او یکرو باشی و یکدل و از غیر او معرض و بر وی مقبل نه آنکه یک دل را صد پاره کنی و هر پاره
را در پی مقصدی آواره **رباعیه** ای آنکه بقبلهٔ وفا روست ترا بی مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا یک دل داری بس است یک دوست ترا **لایحه** تفرقه عبارت از آنست
که دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدده پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد
پردازی جمعی گمان برده اند که جمعیت در جمع اسبابست و در تفرقهٔ ابد ماندند و فرقهٔ بیقین
دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند **رباعیه** ای در دل تو هوای مشکل زهد
مشکل شود آسوده ترا دل زهد چون تفرقهٔ دلست حاصل زهد دل را بکسی سپار و بگسل ز همه **رباعیه**
مادام که در تفرقه و سواسی در مذهب اهل جمع نسناسی لا والله ناس نه نسناسی نسناسی خود
ز جمله همی نشناسی **رباعیه** ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی جز راه وصال رب ارباب مجوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی **رباعیه** گر گوشه نشینی شوی همه وسواسی

ورشهی شوی سبهی شمرامناسی · بر زان بود کرحضو والیاسی · کس نشناسد تا توکس نشناسی رباعیه
ای دل طلب کمال در مدرسه چند · تکمیل اصول حکمت و هندسه چند · هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است
شرم زخدا بدار این وسوسه چند لمؤلفه حق سبحانه وتعالی همه جا حاضر است · ودر همه حال ناظر هم
باطن همه ناظر · زهی خسارت که تو دیده از لقای او برداشته · سوی دیگری نگری · وطریقت رضای او نگذاشته
راه دیگری سپری رباعیه امد سحران دلبر خوش حکمران · گفت ای ز توی خاطر بار کران · شرمت بادا
کز من سوی دیگران · با شم تو نهی چشم بسوی دیگران رباعیه مایم براه عشق پویان همه عمر · وصل تو بجد
وجهد جویان همه عمر · یک چشم زدن خیال تو پیش نظر · بهتر که جمال خوب رویان همه عمر لمؤلفه ماسوای حق
عز وعلا · در معرض زوال است وفنا · حقیقتش معلومیت معدوم · وصورتی موجودی موهوم · دی
روز نبود داشت نبود · امروز نمود نسبتی بود · وپیداست که از وی چه خواهد گشود · زمام
اعتیاد بدست امال وامانی چه دهی · وپشت اعتمادی بر متخیلات فانی چه نهی · دل از همه بکن ودر خدای
بند · واز همه بگسل وبا خدای پیوند · اوست که همیشه بود همیشه باشد · وجهه ما بیش را خارج
حادث خواسته شد رباعیه هر صورت دلکش که ترا روی نمود · خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود · رو دل
بکسی ده که در اطوار وجود · بودست همیشه با تو وخواهد بود رباعیه رفت انکه بتبلیغ سپاه روا رم
حرف عشقان بلوح دل بنگارم · اهلت جمال جاودانی دارم · حسنی که نه جاودان از و بیزارم رباعیه
هر چیز که از خدا جدا باید کرد · دل بسته آن چیز چرا باید کرد · خواهی که ز دست غم خلاصی یابی
بگذار کنون هر چه رها باید کرد رباعیه چیزی که نه روی در بقا باشد از و · اخر هدف تیر بلا باشی از و
از هر چه بمی دلی جدا خواهی شد · آن به که پیوندی که جدا باشی از و رباعیه ای خواجه اگر مال واگر فرزند است
پیداست که مدت بقایش چند است · خوش انکه دلش بدلبری در بند است · کش با دل وجان اهل
دل پیوند است لمؤلفه جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال والافضال است · هر جمال وکمال که در جمیع
مراتب ظاهر است · پرتو جمال وکمال اوست انعکاس یافته · وارباب مراتب بدان سمت جمال وصفت کمال یافته
هر کرا دانایی دانی اثر دانایی اوست · وهر کجا بینایی بینی ثمره بینایی او · وبالجمله همه صفات اوست از اوج

از اوج کلیت واطلاق تنزل فرموده ودر حضیض جزئیت وتقیید تجلی نموده تا تو از جزو بکل راه بری و
از تقیید با طلاق روی اوری نه انکه جزو را از کل ممتاز دانی وتقید از مطلق باز مانی رباعیه
رفتم بتماشای گلی آن شمع طراز · چون دید میان گلستانم گفت بناز · من اصلم وگلهای چمن فرع من اند ·
از اصل بفرع چون مانی باز رباعیه از لطف قد وصباحت خد چه کنی · وز سلسله زلف مجعد حکمی
از هر طرفی جمال مطلق تابان · ای بی‌خبر از حسن مقید چه کنی لمؤلفه آدمی اگر چه بسبب جسمیت ولی عاقبت
کثیف است اما بحسب روحانیت در نهایت لطافت است · بهر چه روی آرد حکم آن گیرد · وبهر چه توجه کند
رنگ آن پذیرد · وبهذا حکما گفته اند که چون نفس ناطقه بصور حقائق متحلی شود وباحکام صادق
آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله وایضا عموم خلائق بواسطه شدت اتصال بدین صور
جسمانی وکمال اشتغال بدین یکی هیولانی چنان شده اند که خود را از آن باز نمی دانند وامتیاز نمی توانند
کرد وفی المثنوی المولوی قدس سره معناه رباعیه ای برادر تو همین اندیشه · مابقی تو استخوان وریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی · ور بود خاری تو هیمه گلخنی · پس می باید که بکوشی وخود را از نظر خود بپوشی
وبر ذاتی اقبال کنی · وبتحقیق استغال نمایی که در مراتب موجودات همه مجالی جمال اوست · ومراتب کائنات
مرائی کمال او وبرین نسبت چندان مداومت نمایی که با جان تو در امیزد · وهستی تو از نظر تو بخیزد اگر
بخود روی اوری روی با او اورده باشی · وچون از خود تعبیر کنی از و تعبیر کرده باشی · مقید مطلق شود
وانا الحق هو الحق گردد رباعیه گر در دل تو گل گذرد گل باشی · ور بلبل بیقرار بلبل باشی · تو جزوی و
حق کل است اگر روزی چند · اندیشه کل پیشه کنی کل باشی رباعیه ز امیزش جان وتن توئی مقصودم
وز مردن وزیستن توئی مقصودم · تو دیر بزی که من برفتم ز میان · گر من گویم ز من توئی مقصودم رباعیه
کی باشد وکی لباس هستی شده شق · تابان گشته جمال وجه مطلق · دل در سطوات نور او مستهلک
جان در غلبات عشق او مستغرق لمؤلفه ور دست این نسبت شریفه می باید که بر وجهی گردد
وقتی از اوقات · وهیچ حالتی از احوال از آن نسبت خالی نباشی چه در امدن ورفتن · وچه در خوردن
وخفتن · وچه در شنیدن وگفتن · وبالجمله در جمیع حرکات وسکنات حاضر وقت می باید بود تا بطالت

نگذرد ملکه واقف نفس گردد لمحت بنماید رباعیه رخ کج چه نمایم سال بسال · حاشا که بود مهی تمام زوال ما
دارم همه جا با همه کس در همه حال · در دل ز تو آرزو و در دیده خیال · لایحه هیچ نکته استعداد نسبت مذکوره
بحسب شمول اوقات و ازمان واجب است همچنین ازدیاد کیفیت آن نسبت ترقی از ملاحظهٔ اکوان والوان جمیع حـ
و تبری از ملاحظهٔ صور امکان اهم مطالب است و آن بجز بجهدی بلیغ و جدی تام در نفی خواطر و اوهام میسر
نگردد هرچند خواطر منتفی تر و وساوس مختفی تر آن نسبت قوی تر کوشش می باید کرد تا خاطر مستقر از ساحت
سینه حنیفیت بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه بر باطن پرتو افکند تا از تو سبب ربقه و از مزاحمت
اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند و نه شعور بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الله الواحد الاحد رباعیه
یارب مددی کن که ز خود برهم · از نیک و بد و نیستی خود برهم · در هستی خود مرا ز خود بیخود کن · تا از خودی
و بیخودی خود برهم رباعیه آنکه فنا شیوه و فقر آیینی است · نی کشف و یقینی نی معرفت و لی دینی است ·
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا · الفقر اذا تم هو الله اینست لایحه فنا عبارت از آنست که بواسطهٔ
استیلای ظهور هستی حق بر باطن بماسوای او شعور نماند و فنای فنا آنکه بآن بی شعوری هم شعور نماند و
پوشیده نماند که فنای فنا در فنا مندرج است زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور باشد صاحب فنا
نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ماسوای حق اند سبحانه پس شعور بآن منافی باشد رباعیه
زعیان آنکه فنای خویشتن می خواهی · از خویشتن هستیت چون کی کاهی · تا بالک سر موی ز خود هستی الهی کدم
زنی از ره فنا گم گاهی لایحه توحید یگانه کردن دلست یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق بماسوای
حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهت علم و معرفت یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و
مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او منتفی شود از همه روی توجه برگرداند
و بجز حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند رباعیه توحید بنزد صوفی ای صاحب بین · تخلیص دل از توجه
اوست بجز این · رمزی ز نهایات مقامات طیور · گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر لایحه مادام که آدمی بدام هوا
و هوس گرفتارست دوام این نسبت از وی دشوارست اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند و
مشغلهٔ محسوسات و معقولات را از باطن وی دور اندازد التذاذ بآن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات

[illegible]

کلفت مجاهده از میان برخیزد و لذت مشاهده در جان نشیند خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد
و زبان حال بدین ترانه ترنم آغازد رباعیه کای بلبل جان مست زیاد تو مرا · ای پایهٔ غم پست زیاد تو مرا
لذات جهان تمام همه در یاد کند · ذوقی که دهد دست زیاد تو مرا لایحه چون طالب صادق مقدمه
نسبت جذبه را که التذاذ است بیاد کرد حق سبحانه در خود باز یابد می باید که تمامی همت او
تربیت و تقویت آن گمارد و از هرچه منافی آنست خود را باز دارد و چنان داند که اگر فی المثل
عمرها و دانی را صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجا نیاورده رباعیه
بی عهده دلم نواخت یک چند عشق · زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق · حقا که بعهدها نیایم بیرون
حق حـ از عهدهٔ حق گذاری یکدم عشق لایحه حقیقت سبحانه جز هستی نیست و هستی او را
انحطاط و پستی نی مقدس است از سمت تبدل و تغیر و مبرا است از وصمت تعدد و
تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم گنجد نه در عیان همه چند ها و چونها از و پیدا و او بی چند
و چون همه چیزها بوی یافته و او از احاطهٔ ادراک بیرون · چشم در مشاهدهٔ جمالش خیره و
دیدهٔ سر بی ملاحظهٔ کمالش تیره رباعیه یا من لواه کنت بالروح سمحت · هم فوقی و هم تحت نه فوقی
و نه تحت · ذات تو همه جز وجود قائم بوجود · ذات تو وجود ساذج و هستی بحت رباعیه بس بی رنگست
یار دلخواه ای دل · قانع نشوی برنگ ناگاه ای دل · اصل همه رنگها از آن بی رنگیست · من احسن صبغة
من الله ای دل لایحه لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند
اطلاق می کنند و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه
ماهیات را عارض می شود در تعقل چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود
می گویند و حقیقتی می خواهند که وی بذات خود است و هستی باقی موجودات بوی و فی الحقیقه غیر از
وی موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند و قائم بوی چنانکه ذوق کمل کبرای عارفین
و عظمای اهل یقین تحقیق بآن گواهی می دهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی بمعنی
ثانیست نه بمعنی اول رباعیه هستی تو بقیاس عقل اصحاب نظر · جز عارض اعیان حقائق نبود لیکن

بمکاشفات ارباب شهود، اعیان همه عارضند و معروض وجود **لا غیر** صفات عین ذات اند من حیث
ما یفهم العقول و عین ذات اند من التحقق والحصول مثلاً عالم ذاتست باعتبار علم و قادرست باعتبار حیث ص
قدرت و مرید باعتبار ارادت و شك نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند می ذات را
متغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذات اند بدان معنی که آنجا وجودات متعدد نیست بلکه یک وجود است
واحد و اسماء و صفات نسب و اعتبارات او **رباعیه** ای در همه شان ذات تو بالله از همه شیئی، نزد حق
تو کنه تو آن گفت نه عینی، از روی تعقل همه غیر اند صفات، با ذات تو از روی تحقق همه عینی
لا غیر ذات من حیث هی از همه اسماء و صفات مبراست و از جمیع نسب و اضافات مبرا اتصاف او بآن
امور باعتبار توجه اوست بعالم ظهور در تجلی اول که خود را بخود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود
و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت و معلومیت شد و نور مستلزم ظاهریت و مظهریت
و وجود و شهود مستتبع واجدیت و موجودیت و شاهدیت و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم
نور است مسبوقست به بطون و بطون را تقدم ذاتی و اولیت است نسبت با ظهور پس اسم اول و آخر
و ظاهر و باطن متعین شد و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما شاء الله نسب و اضافات متضاعف
می شود و هر چند تضاعف نسب و اسمای او بیشتر ظهور او بلکه خفای او بیشتر فسبحان من احتجب
بمظاهر نوره وظهر باستار ستوره خفای او باعتبار صرافت و اطلاق ذاتست و ظهور باعتبار مظاهر
و تعینات **رباعیه** با طره رخ خویش گفتم ای غنچه دهان، هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان، زد خنده
که من بعکس خوبان، در پرده عیان باشم و بی پرده نهان **رباعیه** رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان، گو
دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان، ما دام که در کمال اشراق بود، سرچشمه آفتاب دیدن نتوان **رباعیه**
حق روشنه چو بی پرده زلف ذات نبود، در دیده او چنین نشود دیده ز دور، وان دم که زند ده ای ظهور
ما ناظر چیست پس عین قصود **لا غیر** یعنی اول وحدتیست صرف و قابلیت محض مشتمل بر جمیع قابلیات
چه قابلیت تجرد از جمیع صفات و اعتبارات و چه قابلیت اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع اعتبارات
تا غایتی که از قابلیت این تجرد نیز منتفی احدیت است و مرتبه را است بطون و اولیت و ازلیت و باعتبار اتصاف

او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبه واحدیت بعضی از آن متبوع اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مرتبه جمع است
خواه مشروط باشند بتحقق وجود و بعض حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیر هما و خواه
نباشند چون حیات و علم و ارادت و غیرها و اینها اسماء و صفات الهیت و ربوبیت اند و صورت معلومیت
الاسماء و ص ذات متلبسه بهذه الصفات حقایق الهیه است و متلبس ظاهر وجود بآنها موجب تعدد وجودی
نیست و بعضی از آن متبوع اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مراتب کونیه است چون فصول و خواص و تعینات
که ممیزات اعیان خارجیه اند از یکدیگر و صور معلومیت ذات متلبسه بهذه الاعتبارات حقایق کونیه است
و متلبس ظاهر وجود باحکام و آثار آنها موجب تعدد وجودیست و بعضی از آن حقایق کونیه را عند سریان
الوجود فیها باحدیة جمع شئونه و ظهور آثارها و احکامها بر استعداد ظهور جمیع اسمای الهی هست سوی
الوجوب الذاتی علی اختلاف مراتب الظهور شدة و ضعفا و غالبیة و مغلوبیة چون کمل افراد انسانی از انبیا
و اولیا و بعضی را استعداد ظهور بعضی است دون بعض علی الاختلاف المذکور چون سائر موجودات و حضرت
ذات باحدیت جمع جمیع شئونها الالهیة والکونیة ازلا و ابدا در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبه واحدیت
اند ساریست و متجلی چه در عالم ارواح و چه در عالم مثال و چه در عالم حس و شهادت و چه در دنیا
و چه در آخرت و مقصود از این همه تحقق و ظهور کمال اسمائی است که کمال جلا و استجلاست کمال جلا
یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات و کمال استجلا یعنی ظهور و شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات
و این ظهور و شهود نسبت عیانی عینی چون ظهور و شهود مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتیست مر نفس خود را
در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت و این ظهور نسبت علمی غیبی چون ظهور مفصل در
مجمل و غنای مطلق لازم کمال ذاتیست و معنی غنای مطلق آنست که شئون و احوال و اعتبارات ذات با احکامها
و لوازمها علی وجه کلی جملی که در حضرت مراتب حقایق الهی و کونی می نماید مر ذات را در بطونها و اندراج الکل
وحدتها مشاهد و ثابت باشد بجمیع صورها و احکامها بحیث و نسبت و مشاهد فی المراتب و از این حیثیت
از وجود جمیع موجودات مستغنی است کما قال سبحانه ان الله لغنی عن العالمین **رباعیه** دامان غنای عشق با کی آلود بالت
ز آلودگی نیاز ناشستی حال، چون جلوه گر و نظاره گر جمله خود است، گر ما و تو در میان نباشیم چه باک **رباعیه**

هر شأن و صفتی که هستی حق دارد، در خود همه معلوم و محقق دارد، در ضمن مقیدات محتاج بخویش،
از دیدن آن غنای مطلق دارد رباعیه واجب ز وجود ذات ما مستغنی است، واحد ز مراتب عدد
مستغنی است، در خود همه را چو جاودان می بیند، از دیدن شان برون ز خود مستغنی است لا محة
چون تعینات و تشخصات افراد انواع مندرجه تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع شوند
و چون ممیزات آن نوع را که فصول و خواص اند رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیزات
حیوان و الخیه با او در تحت جسم نامی مندرج است رفع کنی همه در جسم نامی جمع شوند و چون ممیزات
جسم نامی را و الخیه با او مندرجست تحت الجسم رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند و چون ممیزات جسم را
و الخیه با او مندرجست تحت الجوهر اعنی العقول و النفوس رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند و چون ما به
الامتیاز جوهر و عرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند و چون ما به الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی همه در
در موجود مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجود است و بذات خود موجود است نه بوجودی زائد بر ذات
خود و وجوب صفت ظاهر اوست و امکان صفت باطن او اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة بتجلیه علی نفسه ملتبسا بشئونه
و این ممیزات خواه فصول و خواص و خواه تعینات و تشخصات همه شئون الهیه اند که مندرج و مندمج بودند
در وحدت ذات اولا در مرتبه علم بصورت اعیان ثابته برآمدند و ثانیا در مرتبه عینی بواسطه تلبس احکام و آثار
ایشان بظاهر وجود که مجلی و آئینه است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند پس نیست در خارج الا حقیقتی
واحد که بواسطه تلبس بشئون و صفات متکثره متعدد می نماید نسبت با آنان که در مضیق مراتب محبوس اند
و بر احکام و آثار آن مقید رباعیه مجموعه کون را بقانون سبق، کردیم تفحص ورقا بعد ورق، حقا که نخواندیم
و ندیدیم در او، جز ذات حق و شئون ذاتیه حق رباعیه تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات،
تا کی سخن معدن و حیوان و نبات، یک ذات فقط بود محقق نه ذوات، این کثرت وهمی شئون است و صفات
لا محة مراد باندراج کثرت شئون در وحدت ذات نه اندراج جزو است در کل یا اندراج مظروف در ظرف
بلکه مراد اندراج اوصاف و لوازم است در موصوف و ملزوم چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت و خمسیت
الی لانهایه له در ذات واحد عددی زیرا که این نسب در وی مندرج اند و اصلا ظهور ندارند مادام که

سر الظهور در مراتب جزئیه اثنینی و ثلاثی و اربعی و خمسی واقع نشود و از اینجا معلوم می شود که احاطه حق سبحانه و تعالی
بجمیع موجودات چون احاطه ملزومست بلوازم نه همچون احاطه کل بجزو یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه
رباعیه در ذات حق اندراج شان موهومست، ذات شان چو نه صفت است و ذات حق موصوف است،
این قاعده یاد دار کاینجا که خداست، نی جزو و نه کل نی ظرف و نه مظروف است لا محة ظهور و خفای شئون
و اعتبارات بسبب تلبس بظاهر وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت وجود و صفات حقیقیه او نیست
بلکه مثمر تجدد نسب و اضافات است و آن مستلزم تغیری در ذات نه اگر عمرو از یمین زید بجانب یسارش
نشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش با صفات حقیقیه همچنان بحال و همچنین حقیقت وجود
بواسطه تلبس با مور شریفه زیادتی کمال نگیرد و بجهت ظهور در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد و نور آفتاب هرچند
بر پاک و پلید تابد هیچ تغیر بر بساطت نورانیت او راه نیابد نه از مشک بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه از خار عار و نه از خارا
ننگ رباعیه چون نور ز فرخ خود جهان آراید، بر پاک و پلید اگر بتابد شاید، نی نور وی از هیچ پلید آلاید،
نی پاکی او ز هیچ پاک افزاید لا محة مطلق بی مقید نباشد و مقید بی مطلق صورت نبندد اما مقید
محتاج مطلق است و مطلق مستغنی از مقید پس استلزام از طرفین است و احتیاج از یک طرف چنانکه میان حرکت
ید و حرکت مفتاح که در ید است رباعیه ای در حرم قدس تو کس را جا نی، عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نی، ما و تو ز هم
جدا نیئیم اما هست، ما را بتو حاجت و ترا با ما نی، و ایضا مطلق مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیه
نه مستلزم مقیدی مخصوص و چون مطلق را بدلی نیست قبله احتیاج همه مقیدات اوست لا غیر رباعیه
قرب تو باسباب و علل نتوان یافت، بی واسطه فضل ازل نتوان یافت، بی هر که بود توان گرفتن بدلی، تو بی بدلی
ترا بدل نتوان یافت رباعیه ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض، فضل و کرمت نیست معلل بغرض، هر کس که باشد
تو عوض باشی از او، وانرا که تو باشی تو کسی نیست عوض لا محة استغنای مطلق از مقید باعتبار ذاتست والا
ظهور اسمای الوهیت و تحقق نسب ربوبیت بی مقیدات محالست رباعیه ای باعث شوق و طلبم خوبی تو
فرع طلب نیست مطلوبی تو، گر آینه محبت من نبود ظاهر نشود جمال محبوبی تو لا بلکه محب حسنت و هم محبوب
او و هم طالب حسنت و هم مطلوب او مطلوب و محبوب در مقام جمع واحدیت و طالب و محب است در مرتبه تفصیل

ولکنت **رباعیه** ای عین تو اسمی تو مسمی تو نه • خالی ز تو مسجدی نه و دیری نه • دیدیم همه طالبان و مطلوب بما •
آن جمله تو بود در میان غیری نه **لایحه** حقیقت هر شئ تعین وجود است در حضرت علم باعتبار شانی که آن شئ مظهر
آن است یا خود وجود متعین بآن شان در همان حضرت و اشیای موجوده عبارتند از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر
وجود بآثار و احکام حقائق ایشان یا خود وجود متعین همین اعتبارات بوجهی که حقائق همیشه در باطن وجود
پنهان باشند و احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود پیدا زیرا که زوال صور علمیه از باطن وجود محالست والا جهل لازم آید تعالی
عن ذلک علوا کبیرا **رباعیه** ما ایم وجوه و اعتبارات وجود • در بیده ظلمت عدم مستوریم • ظاهر شده عکس مرآت وجود
پس هر شئ بحسب حقیقت وجود با وجود متعین است و صفت باعتبار مفهوم اگرچه عین موصوفست باعتبار وجود عینی
باتعین عارض مر وجود را و تعین صفت متعین است حرر
اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حمل **رباعیه** همسایه و همنشین و همره همه اوست •
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست • در انجمن فرق و نهانخانه جمع • بالله همه اوست ثم بالله همه اوست **لایحه**
حقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی مقول و محمول می شود اما او را مراتب متفاوت است بعضها فوق بعض
و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوصه است که در سائر مراتب نیست چون مرتبه الوهیت
و ربوبیت و مرتبه عبودیت و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبه الهیه مثلا چون الله و رحمن و غیرهما بر مراتب کونیه
عین کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه بمراتب کونیه بر مراتب الهیه غایت ضلالت و نهایت
خذلان باشد **رباعیه** ای برده گمان که صاحب تحقیقی • واندر صفت صدق و یقین صدیقی • هر مرتبه از وجود حکمی دارد
گر حفظ مراتب نکنی زندیقی **لایحه** موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و هستی مطلق است اما
او را مراتب بسیار است اول مرتبه لاتعین و عدم انحصار است و اطلاق از هر قید و اعتبار و از این حیثیت منزه است
از اضافت نعوت و صفات و مقدس از دلالت الفاظ و عبارات نه زبان را در حیطه او زبان عبارت و نه عقل را یکی کمال
و امکان اشارت نه ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب نه اصحاب علم از امتناع معرفتش در اضطراب غایت
نشان از وی بی نشانیست و نهایت عرفان وی حیرانی **رباعیه** ای در تو بیانها و عیانها همه هیچ • پندار یقینها و گمانها
همه هیچ • از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد • کانجا که توئی بود نشانها همه هیچ **رباعیه** هرچند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس تواش راه بود • دست همه اهل کشف و ارباب شهود • از دامن ادراک تو کوتاه بود **رباعیه** این عشق که هست

جزو لاینفک ما • حاشا که شود بعقل ما مدرک ما • خوش آنکه زند او دم صبح تجلی • ما را برهاند ز ظلام شب ما • و انحصار مرتبه
ثانیه تعین اوست بتعینی جامع مر جمیع تعینات فعلیه وجوبیه الهیه را و جمیع تعینات انفعالیه امکانیه کونیه را و این مرتبه
مسماست بتعین اول زیرا که اول تعینات حقیقت وجود اوست و فوق او مرتبه لاتعین است لا غیر مرتبه ثالثه احدیت
جمع جمیع تعینات فعلیه موثره است و این مرتبه ثالثه الوهیت است مرتبه رابعه تفصیل مرتبه الوهیت است و آن مرتبه
اسما و حضرت اسماست و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجود است که وجوب وصف خاص اوست و مرتبه
خامسه احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شان ایشان است تاثر و انفعال و این مرتبه کونیه امکانیه است
مرتبه سادسه تفصیل مرتبه کونیه است که مرتبه عالم است و عروض این دو مرتبه باعتبار ظاهر علم اوست که علم که امکان لوازم
اوست و آن تجلی اوست بخود بصور حقائق و اعیان ممکنات پس فی الحقیقه وجود یکی بیش نیست که در جمیع مراتب حقائق
مترتبه در آن ساریست و وی در این مراتب و حقائق عین این مراتب و حقائق است چنانکه این مراتب و حقائق
در وی عین وی بودند حیث کان الله و لم یکن معه **رباعیه** هستی که ظهور می کند در همه شی • خواهی که بری بحال وی
با همه وی • رو روی بمی حباب را بین که چه سان • می وی بود اندر وی و وی در وی می **رباعیه** بالوح علم لوایح نور قدم
لایح گردید و کس نشد بمحرم • جز عالم چون آدم نیست • حق را مشمر جدا ز عالم زیرا که • عالم در حقیقت
و حق جز عالم نیست **لایحه** حقیقة الحقائق که ذات الهیت تعالی شانه حقیقت همه اشیاست و او فی حد ذاته
واحدیست که عدد را بدو راه نیست اما باعتبار تجلیات متکثره و تعدد تعینات متعدده در مراتب تاره
حقائق جوهریه متبوعه است و تاره حقائق عرضیه تابعه پس ذات واحد بواسطه صفات متعدده جواهر
و اعراض متکثره می نماید و من حیث الحقیقه یکیست که اصلا متعدد و متکثر نیست **رباعیه** ای بسم جوانی
و آن تازه خط • پندار دوی دلیل بد مست و سخط • در جمله کائنات بی سهو و غلط • یک عین فحسب دان
و یک ذات فقط • این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات و تقیدات مذکوره حقست و از حیثیت
تعدد و تکثری که بواسطه تلبس او بتعینات می نماید خلقست و عالم پس عالم ظاهر حقست و حق باطن عالم و عالم
پیش از ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم بلکه فی الحقیقه یک حقیقتست و ظهور و بطون و اولیت و
آخریت از نسب و اعتبارات او هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن **رباعیه** بشکل بتان ره زن عشاق حقست

لا بلکه عیان در همه اعیان حق است • چیزی که بود ز روی تحقیق جهان • والله که همان بوجه اطلاق حق است رباعیه

چون حق بتفاصیل و شئون گشت عیان • مشهود شد این عالم پر سود و زیان • گر باز روند عالم و عالمیان • بار دیگر

احاطه حق آید عیان لایحه شیخ رحمه الله در فص شعیبی می‌فرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عینی

واحد که حقیقت هستی است و آن متبدل و متجدد می‌گردد مع الانفاس والانات و در هر آنی عالمی معدوم می‌گردد

و مثل آن بوجود می‌آید و اکثر اهل عالم از این معنی غافل‌اند کما قال الله تعالی سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید

و از ارباب نظر کسی برین مطلع نشده است مگر اشاعره در بعض اجزای عالم که اعراض است حیث قالوا العرض

لا یبقی زمانین و مگر حسبانیه که معروفند بسوفسطائیه در همه اجزای عالم چه جواهر و چه اعراض وهمانا ازین جهة

من وجه خطا کرده‌اند اما اشاعره بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده کرده‌اند ورای حقیقت محوه ما عراض

متبدله متجدده را بآنها قائم داشته و ندانسته‌اند که عالم بجمیع اجزائه نیست مگر اعراض متجدده متبدله مع

الانفاس که در عینی واحد جمع شده‌اند در هر آنی ازین عین زائل می‌شوند و امثال آنها بوی متلبس می‌گردد پس ناظر

بواسطه تعاقب امثال در غلط می‌افتد و می‌پندارد که امریست واحد مستمر کما یقول الاشاعرة فی تعاقب

الامثال علی محل العرض من عدم خلق ان من العرض مماثل للمتخصص الاول فیظن الناظر انها امر واحد مستمر رباعیه

بحریست نه کاهنده نه افزاینده • امواج بی روینده و آینده • عالم چو عبارت از همین امواجست • نبود دو

زمان بلکه دو آن باینده رباعیه عالم که بود از نه زعبرت عاری • نهری جاری بطورهای طاری • و اندر همه

طورهای نهر جاری • سریست حقیقة الحقائق ساری • اما خطای سوفسطائیه آنست که مع قولهم بالتبدل

فی العالم باسره متنبه نشده‌اند بآنکه یک حقیقت است که متلبس می‌شود بصور و اعراض عالم و موجودات

متعینه متجدده می‌نماید و ظهور نیست او را در مراتب کونی جز بدانی صور و اعراض چنانکه وجود نیست آنها را

در خارج بدون او رباعیه سوفسطائی که از خرد بیخبر است • گوید عالم خیالی اندر گذر است • آری عالم همه

خیالست ولی • پیوسته در و حقیقتی جلوه‌گر است • اما ارباب کشف و شهود می‌بینند که حضرت حق

سبحانه و تعالی در هر نفسی متجلی است بتجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین و

یک شان متجلی نگردد بلکه در هر نفسی بتعینی دیگر ظاهر می‌شود و در هر آنی بشانی دگر تجلی می‌کند رباعیه

٨

هستی که عیان نیست دو آن در شانی • در شان دگر جلوه کند هر آنی • این نکته بجو ز کل یوم هو فی شان که بیانست

از کلام حق برهانی و سر درین آنست که حضرت حق را سبحانه اسمای متقابله است بعضی لطفیه و بعضی

قهریه و همه دائما در کار نیست تعطیل بهیچ یک جائز نیست پس چون حقیقتی از حقائق امکانیه بواسطه حصول شرائط

و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه او را دریابد و بروی افاضه وجود کند و ظاهر وجود بواسطه

تلبس آثار و احکام آن حقیقت متعین گردد و بتعینی خاص متجلی شود بعد بآن تعین بعد از آن بسبب قهر احدیت

حقیقی که مقتضی اضمحلال تعینات و آثار کثرت صوریست از آن تعین منسلخ گردد و در همان آن اسلاخ بمقتضای

رحمت رحمانیه بتعینی دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل گردد و بتعینی

دیگر برحمت رحمانیه حاصل و هکذا الی ما شاء الله پس در هیچ دو آن یک تعین تجلی واقع نشود و در هر آنی عالمی

معدوم رود و دیگری مثل آن بوجود آید اما محجوب بجهت تعاقب امثال و تناسب احوال می‌پندارد که وجود عالم بیک

حالست و در از منه متوالیه بر یک منوال رباعیه سبحان الله زهی خداوند ودود • مستجمع فضل و کرم و

رحمت و جود • در هر نفسی بر جهانی معدوم • دارد دگری چو آن همانند بوجود رباعیه انواع عطا کز پی خدا می

هر اسم عطیه جدا می‌بخشد • در هر آنی حقیقت عالم را • یک اسم فنا می‌بخشد لایحه دلیل بر آنکه عالم

مجموع اعراض مجتمعه در عینی واحد که حقیقت وجود است آنست که هر چند حقائق موجودات را تحدید

می‌کنند در حدود ایشان از اعراض چیزی ظاهر نمی‌شود مثلا وقتی که گویند انسان حیوان ناطقست و حیوان

جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر قابل ابعاد ثلاثه را و جوهر موجودیست لا فی موضوع و موجود

ذاتیست که ما او را تحقق و حصول باشد در این حدود هر چه مذکور می‌شود همه از قبیل اعراض است

الا آن ذات مبهم و درین مفهومات ملحوظ است زیرا که معنی ناطق ذات له النطق است و معنی نامی ذات

له النمو و هکذا فی البواقی و این ذات مبهم عین وجود حق است و هستی حقیقی است قائم است بذات

خود و مقوم است مر این اعراض را و اگر ارباب نظر می‌گویند که امثال این مفهومات فصول نیستند بلکه

لوازم فصولند که بآن از فصول تعبیر می‌کنند بواسطه عدم قدرت بر تعبیر از حقائق فصول بوجهی که ممتاز

شوند از ما عدای خود یعنی این لوازم یا لوازمی که ازینها اخفی باشد معتد به است ممنوع و کذا ماهیت با مسموع

بخشد

بکی یا چه

نظر جر

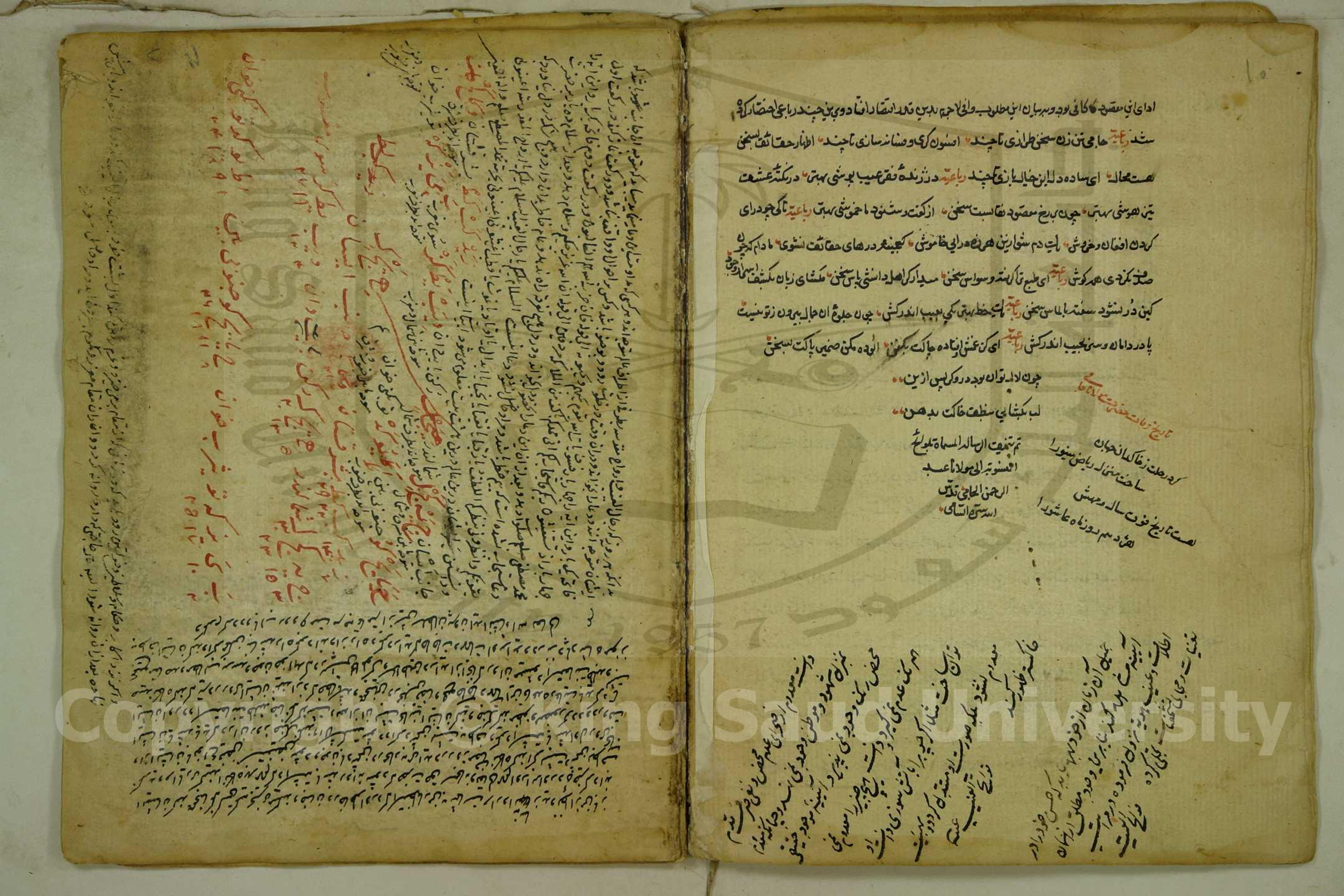
وی بعقد بی تسلیم هم چه با جوهر ذاتی باشد قیاس بان عینی واحد عرضی خواهد بود زیرا که اگر چه داخلست در
حقیقت جوهر خارجست از آن عینی واحد و قائمست باو و دعوی آنکه اینجا امری است جوهری ورای عینی
واحد در غایت سقوطست بر تخصیص وقتی که کشف ارباب حقیقت که مقتبس است از مشکوة نبوت
بخلاف آن گواهی دهد و مخالف عاجز باشد از اقامت دلیل والله تعالی الحق هو یهدی السبیل رباعیه
تحقیق معانی از عبارات مجوی · بی رفع قیود و اعتبارات مجوی · خواهی یابی از علت جهل شفا · قانون نجات
از اشارات مجوی رباعیه کشتی توجه بی موافقت نغ · شد قصد مساعدت ز مقصد بانغ · هر کس نشود
بکنی کشف حجاب · انوار حقیقت از مطالع طالع رباعیه در رفع حجب باش نه در جمع کتب · کز جمع کتب نمیشود
رفع حجب · در جمع کتب کجا بود نشاه حب · طی کن همه را و عد الی الله و تب لا غیره عظیم ترین حجابی و کثیف ترین
نقابی حال وحدت حقیقی را تقیدات و تعددات ایست که در ظاهر وجود واقع شده است بواسطه تلبس آن
باحکام و آثار اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجود است و مجموعی بان چنان می نماید که اعیان موجود شده اند در
خارج و حال آنکه بویی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و همیشه بعدمیت اصلی خود بوده اند و
خواهند بود و آنچه موجود و مشهود است حقیقت وجود است اما باعتبار تلبس باحکام و آثار اعیان نه از حیثیت
تجرد او از آنها زیرا که از این حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست بس فی الحقیقة حقیقت وجود همچنانست بوحدت حقیقی خود
که ازلا بوده و ابدا خواهد بود اما بنظر اغیار بسبب احتجاب بصور کثرت احکام و آثار متقید و متعین در می آید و متعدد
و متکثر می نماید رباعیه بحریست وجود جاودان موج زنان · زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان · از باطن بحر موج بین
گشته عیان · بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان رباعیه سیر جهان سرایی پنهان · چون آب حیات در سیاهی پنهان · پیدا
آمد ز جی ماهی انبوه · شد بحر در انبوهی ماهی پنهان لا غیره هر گاه که چیزی در چیزی نموده می شود ظاهر غیر مظهر است
یعنی ظاهر دیگر است و مظهر دیگر و اینجا آنچه نموده می شود از ظاهر در مظاهر شبح و صورت نیز ذات و حقیقت الذوحده
حق سبحانه و هستی مطلقه که هم جا ظاهر است عین مظاهر است و در مظاهر خود ظاهر است رباعیه که مینده
آینه این عجب است · در روی رخ شاهدان خود بین عجب است · در آینه روی شاهدان نیست عجب
خود شاهد خود و آینه این عجبست رباعیه ای آینه داده جلا صورت تو · رات آینه کس ندیده بی صورت تو ·

٩

نی نی که ز لطف در همه اینها خود آمده پدید بی صورت تو لا غیره حقیقت هستی بجمیع شئون و صفات و نسب
و اعتبارات که حقایق همه موجودات است در حقیقت هر موجودی ساریست و بهذا الاعتبار کل شیء فیه کل شیء صاحب گلشن
راز گوید دل یک قطره را گر بر شکافی · برون آید از او صد بحر صافی رباعیه هستی که بود ذات خداوند علی · اشیاء در وی
هدم و او در همه شیء · اینست بیان آنکه عارف گوید · باشد همه چیز مندرج در همه چیز لا غیره هر تعدد و تغلی
که ظاهر از مظاهر صادر می شود فی الحقیقة از حضرت حق ظاهر در آن مظاهر ظاهر است نه از مظاهر شیخ رحمه الله
در حکمت عنبیه می فرماید که لا فعل للعین بل الفعل لربها فیها فاطمانت العین ان یضاف الیها فعل پس نسبت قدرت و فعل به
بنده از جهت ظهور حقست بصورت او نه از جهت نفس او والله خلقکم وما تعملون می خوان و وجود و قدرت و فعل خود را
از حضرت بیچون میدان لا غیره از ما همه عجز و نیستی مطلوبست · هستی و توابع وی زما مسلوبست · این اوست پدید
آمده در صورت ما · این قدرت و فعل از آن با منسوبست رباعیه چون ذات تو منفی بود ای صاحب هش · از نسبت
افعال بخود باش خمش · ستیز علی شلی ستو مکن روی ترش · تب الی شی و لا تم الخش رباعیه و صافی خودی غم حاسدا تا کی
احوال تو هیچ چیزی متاع کاسدا تا کی · تا چند ز وهم خیال هستی از تو · فاسد باشد خیال فاسد تا کی رباعیه چون صفات
و افعال که در مظاهر ظاهر است فی الحقیقة مضاف بحق ظاهر در آن مظاهر است پس اگر احیانا در بعضی از آنها تمیزی شری
و نقصانی ظاهر واقع باشد از جهت عدمیت امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود خیر محض است و اگر
امری که شر توهم میشود بواسطه عدمیت امری وجودی دیگر است نه بواسطه آن امر وجودی من حیث هو وجودی
رباعیه اهل بحث که از قبیل چنین است و کمال · باشد نه مقنعه ذات پاک متعال · هر وصف که در حساب نقصان است
وبال · دارد مقصود قابلیات محال · هلا در آنکه وجود محض خیرست دعوی ضرورت کرده اند و از برای توضیح
مثالی چند آورده و گفته اند که مثلا سند نادرست و شرست نسبت با شخص اوست نه از آن جهت است که
کیفیتی است از کیفیات زیرا که او از آن جهت کمالی است از کمالات بلکه از آن جهت است که سبب شده است
عدم وصول را بکمالات لائقه خود و همچنین قتل که مثلا که شرست او نه از جهت قدرت قاتل است بر
یا ما طعیت آلت یا قابلیت عضو مقتول می قطع را بلکه از جهت زوال حیاتست و آن امریست عدمی الی
غیر ذلک من الامثلة رباعیه هر جا که وجود کرده سیر است ای دل · میدان تو یقین که محض خیرست ای دل

هر شیء بود به عدم عین وجود، پس شیء همه مقتضای عینیست ای دل **لایحه** شیخ صدر الدین قونوی قدس سره زعدم م
در کتاب نصوص می فرماید که علم تابع است مر موجود را بآن معنی که هر حقیقت از حقائق را که وجود هست علم هست
و تفاوت علم بحسب تفاوت حقائق است در قبول وجود کمالاً و نقصاناً پس انچه تابع است مر موجود را علی
الوجه الاتم الاکمل تابع است مر علم را علی هذا الوجه و انچه تابع است مر موجود را علی الوجه الانقص متصف است بعلم
علی ذلک الوجه و منشأ این غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب و امکان است در هر حقیقتی که احکام وجوب غالبتر
انجا وجود و علم کاملتر بود و هر حقیقتی که احکام امکان غالبتر وجود و علم ناقصتر و غالبا که خصوصیت حکم تابعیت
علم مر موجود را که در کلام شیخ واقع شده است بر سبیل تمثیل است و الا جمیع کمالات تابع مر موجود را چون حیات
و قدرت و ارادت و غیرها همین حالست و قال بعضهم قدس الله اسرارهم هیچ کدام از موجودات از صفت علم عاری
نیست اما علم بر دو وجه است یکی انکه بحسب عرف انرا علم می گویند و دیگری انکه بحسب عرف انرا علم نمی گویند و هر دو
قسم پیش ارباب حقیقت از مقوله علم است زیرا که ایشان مشاهده می کنند سرایت علم ذاتی حق سبحانه در جمیع
موجودات و از قبیل قسم ثانی است که بحسب عرف او را علم نمی دانند اما می بینیم او را که تمیز میکند میان بلندی
و پستی از بلندی عدول می کند و بجانب پستی مائل می گردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ می کند و ظاهر
جسم متکاثف را مس میکند و می گذرد الی غیر ذلک پس خاصیت علم است چنانکه و غیره مقتضای طبیعت قابله و عدم
مخالفت مانع اما در اینجا سر علم در صورت طبیعت ظاهر شده است و علی هذا القیاس سرایة العلم فی سائر
الموجودات بل سرایة جمیع الکمالات التابعة للوجود فی الموجودات **رباعیه** هستی بصفاتی که در و بود نهان، دارد سریان
در همه اعیان جهان، هر وصف ز عینی که بود قابل آن، بقدر قبول عین گشت عیان **لایحه** همچنانکه حقیقت
هستی از جهت صرافت اطلاق خویش سار است در ذوات جمیع موجودات بحیثیتی که در آن ذوات عین آن ذوات است چنانکه
آن ذوات حدودی عین وی بودند همچنین صفات کامله او بجلیتها و اطلاقها در جمیع صفات موجودات ساری اند بحیثیتی که در ضمن
ایشان عین صفات ایشان اند چنانکه صفات ایشان در عین آن صفات کامله بودند مثلا صفت علم در ضمن علم عالم جزئیات
عین علم بجزئیات است و در ضمن علم عالم بکلیات عین علم بکلیات و در ضمن علم فعلی و انفعالی عین علم فعلی و انفعالی
و در ضمن علم ذوقی و وجدانی عین علم ذوقی و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف ایشانرا عالم نمی دارند

عین علمیست که لایق حال ایشانست و علی هذا القیاس سائر الصفات الکمالات **رباعیه** ای ذات تو در ذوات اعیان ساری
اوصاف تو در صفاتشان متواری، وصف تو چو ذات مطلقست از نسبت، در ضمن مظاهر از تقید عاری **لایحه**
حقیقت هستی ذات حضرت حق سبحانه و تعالی و شیون و نسب و اعتبارات ان صفات او و اظهار او
مر خود شی را متلبسا بهذه النسب والاعتبارات تعلق و تجلی او و تعینات ظاهره مترتبه علی هذا الاظهار آثار
رباعیه خود را بشئون ذاتی ان بچه نشینی، شد جلوه ده ان مظاهر چینی و دینی، زین نکته که گفتم ای طلبکار سخن
ذات و صفت و فعل و اثر چیست ببین، **لایحه** کلام شیخ رحمة الله علیه در بعضی مواضع فصوص مشعر بانست که
وجود اعیان ممکنات و کمالات تابعه مر وجود را مضاف بحضرت حق است سبحانه و در بعضی مواضع دیگر مشعر بانکه
الخیر مضاف بحضرت حق است سبحانه یعنی اما صفتش وجود است و بس و توابع وجود از مقتضیات اعیان ثابته
و توفیق میان این دو سخن انست که حضرت حق سبحانه دو تجلی است یکی تجلی غیبی علمی که صوفیه تعبیر از ان
بفیض اقدس کرده اند و ان عبارتست از ظهور حق سبحانه ازل در حضرت علم بخود بصور اعیان و قابلیات
و استعدادات ایشان و دوم تجلی شهادی وجودی که معبر میشود بفیض مقدس و ان عبارتست از ظهور وجود
حق سبحانه منصبغ باحکام و آثار اعیان ثابته و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است و مظهر است مر کمالاتی
را که بتجلی اول در قابلیات و استعدادات اعیان اندراج یافته **رباعیه** ذات وجود تو نقش بسته صد گونه کدام ذات وجود
نصیب هر یکی داده جدا، ان جود نخستین ازل بود بدان، زین جود پسین راست ترتب ابدا، پس اضافت وجود
و کمالات تابعه مر وجود را بحق سبحانه و تعالی باعتبار مجموع تجلیین است و اضافت وجود بحق و اضافت
توابع ان با عیان باعتبار تجلی ثانی است زیرا که مترتب می شود بر تجلی ثانی الا اضافت وجود بر اعیان و اظهار انچه اندراج
یافته بود در ان ایشان بمقتضای تجلی اول **رباعیه** شبنم سخن مشکل و سستی مخلف، هر علم و صفت که شد باعیان ملحقات
از انجهت آن جمله مضاف است بعیان، وز وجه دگر مضاف است بحق **لایحه** چون مقصود از این
عبارات و مطلوب ازین اشارات تنبیه بود بر احاطه حضرت حق سبحانه و تعالی و سریان نور او ذات م
در جمیع مراتب وجود تا سالکان آگاه و طالبان صاحب انتباه بر شهود هیچ ذات از ذرات را هم مشاهده جمال
ذات او ذاهل نشوند و بظهور هیچ صفت از مطالعه کمال صفات او غافل نگردند و انچه مذکور شد در ادای



ادای آن مقصود کافی بود و بهر بیان این مطلب وافی لاجرم بدین قدر اقتصار افتاد و بر چند رباعی اختصار کرده شد

رباعیه

جامی تا چند زین سخن طرازی تا چند • افسون گری و فسانه سازی تا چند • اظهار حقایق به سخن هست محال • ای ساده دل این خیال بازی تا چند

رباعیه

در زنده نقش عیب بوشتن بهتر • در کنج عشقت بیخودی بوستی بهتر • چون بر رخ مقصود نقاب است سخن • از گفت و شنود خاموشی بهتر

رباعیه

تا کی جو درای کردن افغان و خروش • باید دم شوارین هر نفس در ابی خاموشی • گنجینه در های حقایق نشوی • تا دام که چون صدف نکردی همه گوش

رباعیه

ای طبع تا کی بند و سواس سخن • سید ارکی اصل داستی پاس سخن • مکشای زبان که کشف اسرار وجود • کین در نشود سفته بالماس سخن

رباعیه

تا کی خط هستی یکی بحیب اندر کشی • چون حلوه آن جمال بیرون ز تو نیست • پا در دامان و سر بجیب اندر کشی

رباعیه

ای کن عشق ابناده چاک بکن • آلوده مکن صفی پاک سخن • چون لاله توان بود درو کی پس ازین • لب بکشای سطفت خاک بدهن

تم تصنیف الرسالة المسماة بلوائح المنسوبة الی مولانا عبد الرحمن الجامی قدس الله سره السامی

تاریخ وفات حضرت ملا جامی

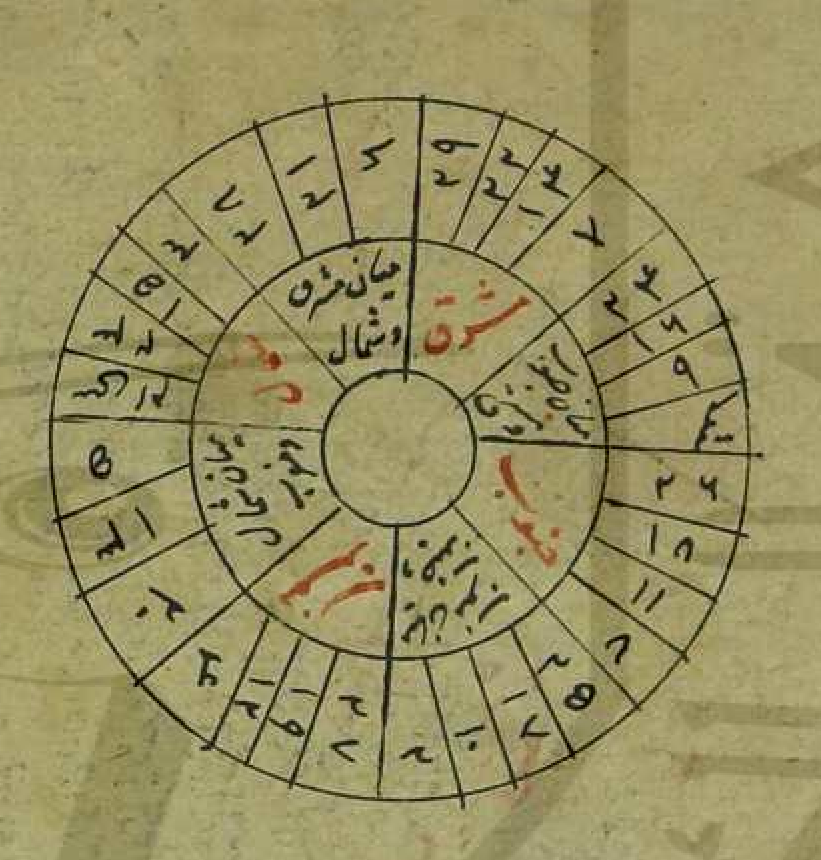
کرد رحلت ز فنا کاملان جهان
ساخت منزل ریاض مینو را
هست تاریخ فوت سال وفاتش
هژدهم روز ماه عاشورا

بحر طویل فوسن بدلیسی فرماید

هر که کو بدیه سطرلاب تنگ شده ام مطلع و واقف این چرخ مقرنس نیس که چه نیرنگ و نقش دارد و چون میکند این شعبده ها را
کوه سک مینخ رد و من سکار میشوم و حیط لفظ نغلامی و همنی از دل و جان حل بث کلا کرا و حل کنید این مشکل ها را
یک سوالی کنمت بیضه ز مرغ است و یا مرغ ز بیضست و جوانی بدم اکنون که درو و رو تسلسل نشود خاصه دکاکیت
حال خالی نبود یا متباین بود این مسئله یا هو و مثالی دریو بتقدیر تضایف نتوانی که تسلی دهی این مسئلها را
قفنس مثلا چون بسراید نسراید بعد الهام دکند همه بسی عدد و بانام بنشینند جو زنند بهم و تیه بر ار د
آتشی افکند اندر حطب و چون همگی سوخت زخاکستر او تخم مرغی متولد شود و ققنس دیگر برد آن لحظه قضا را
اول از روح اضافی خبر ده که مسلم کنمت روح حقیقی چه کروهی زفلاسفه بهمین اند که تخطیط عبارت بود از نفس
چون معین شد ازین نکته که ترکیب هیولی و صور مطرد آمد ز قواعل بتبع ابرش باسلوب دگر کوشش مکن نشو نما را
خب کن ار گفته جه تصویر شهور از سنوی باز ندانی بتوانی که تدارک کنی از قوس معدل جه تقاطع بکند منطقة البروج
چون که تو شعشعه نیر اعظم که ز مخروطه او جمله کواکب بشود منجلی ادراک نکردی بچه رو درک کنی جرم سها را
ترم از خواجه که دنیا بود آن دفتر بازار و تو آن مردک عریان که ببسند لوح یکی ترکش پر تیر ببستی که کنند کان علی
ناگهان تخته فرو رفت و همان دید که در کوچه بازار مربط شد و رسوا و خلایق بسرش نعره زنان مضحکه مضحکها را
عز قبار و زنیات جو شود ریش کشانش بجهنم بفرستند و بانواع مکافات کسی کوشش کند لا نه بلیلی مشهود
و انکه مرصاد پدستوک شکستنست شهید هست که معفو بود و بلکه مزاحم نشود و هیچ کسی در عرصات که زنند دبدبها را

بحر طویل شکوی وصطانی فرماید

سر گذشتی شنو از بنده ایا عارف و خود دیده دل را بگشا خوش نظری کن که درین دهر نگون سار دگرگون چه بلا بشه ها بر سر شوریده من رفت و چه دیدم
و ز رئس عشق بلا جو که نصیب بشر و هیچ کسان نشود کردم و در کوره او سوختم و بجز کران و مایه تلف شده امیدی که بکرد ذوق ز شهد که کنم زهر چشیدم
بار الغصه منی با بحر از ردی محبت سوی طفلی نظر کردم و قسم آخر دل و جان و سر زر در نظرش باختم او را به سبی ناز بپروردم و دل دادم
غم و اندوه و ام غصه و بس جور رضا دادم من از و دیدم و گفتم که مکرر که کند رحم بیارد به منی غمزده مدنش بغز آید که هنوز شاه مدد طلعت جه اگر جور کشیدم
اخر الامر منی زار نظر کردم و دیدم که جفا و ستمش می شد یکم سر یاری و وفا عهد ندارد بجز از ناز و بیتابی که از و دیدم و این عشوه گریست
ار بنا کوشی منی بشم بر او رد که ریش است و دولت ریش کنم ایا عاشق شود دیده خطا است ایا به چه فکری که ترا زار به آزار کنم چند که ترنج کند ایها بحر ببینیدم
گفتم از بهر خدا لطف و کرم کن و زمنی غمزده دل شده برگرد که من طالب تو نیستم و کس نی چون تو تثنی نی آن رد که ترا جوید و هم تابه متابعه تو بیارد
ای رفیقان بخدا میل بخوبان نکنم زین سببی و دل درنی هر شکر دلی باز بنبندم که ندارند سر عهد و وفا خاصه بسرهای در دوست که من دیدم و از خلق شنیدم
عهد کردم که ذکر عشق و محبت به تو درزم بجهان پیر شدم دریغ این نا خلفان سیم و زر رفت و جوی حاصل تو دیده نه دیدم بجز از آه و فغان ملفه و بیم جفا زاری
شکر یا عشق که دریای تو درزی بتو تا کشنو ز صفت اردست که بهدار دانکرد تو کرد جو طوطی یا فتی در دهان شیرین با خطایه دلی غم سم خوشی تاج خود بستان زکه بینی
معلوم خوش بدیدم



ادای این مقصود کافی بود و به بیان این مطلوب وافی لاجرم بدین قدر اقتصار افتاد و بر چند رباعی اختصار کرده شد رباعیه جامی تن زن سخن طرازی تا چند • افسون گری و فسانه سازی تا چند • اظهار حقائق بسخن هست محال • ای ساده دل این خیال بازی تا چند رباعیه در زنده دلی عیب خموشی بهتر • در مکتب عشق بی هوشی بهتر • چون بر رخ مقصود نقاب ست سخن • از گفت و شنود ما خموشی بهتر رباعیه تا کی چو درای کردن افغان و خروش • باید دم شوارین همه در ابی خاموشی • کچینه گهر های حقائق نشوی • تا دام کز چون صدف نکردی همه گوش رباعیه ای طبع تو آگنده وسواس سخن • مسدود کن اهل دانش باس سخن • مکشای زبان که کشف اسرار وجود • کین در نشود سفته بالماس سخن رباعیه تا خط بتی نگاری بحبیب اندر کش • چون جلوه آن جمال بی چون زتو نیست • پا در دامان و سر بحبیب اندر کش رباعیه ای کز عشق آن باده چالاک بکش • آلوده مکن صفحه پاک سخن

چون لاله توان بود درو کمی پس ازین •

لب بکشای سلطنت خاک بدهن •

تم بتهذیب الرساله المسماة بلوائح

المنسوبة الی مولانا عبد

الرحمن الجامی قدس

الله سره السامی •

تاریخ وفات حضرت مولانا جامی

که در رحلت ز خاک آن جهان

ساخت منزل در ریاض منورا

گفت تاریخ فوت سال و مهش

هژدهم روز ماه عاشورا

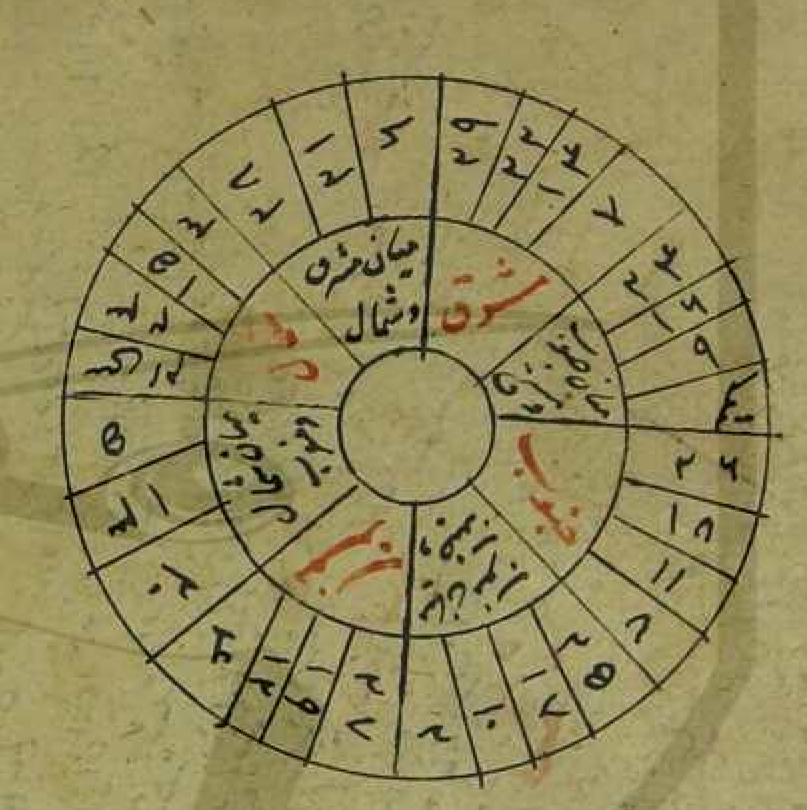
بحر طویل فوس پدلیسی فرماید — مشاکلیه — مشکل

هر که کوید به سطرلاب تفکر شده ام مطلع و واقف این چرخ مقرنس نسی که چه برنک و نقش دارد و چون میکند این شعبده ها را کوه سک بنخورد و من سکار میشوم و حظ ها خط بغلام و همتی از دل و جان حل کلک اگر او حل کند این بشکل ها را یکی سوالی کنمت بیفه ز مرغ است و یا مرغ ز بیضست و جوانی بمن اکنون که در دور و تسلسل نشود خاصه که کاین حال خالی نبود یا متباین بود این مسئله یا هم و مشادره بتقدیر تفایف نتوانی که تسلی دهی این مسئلها را عم ققنس مثلا چون بسر آید بسر آید بعد الهام دکند هیمه بسی عنده و بامم بنشیند چو زنند بهم و قیه برارد آتشی افکند اندر حطب و چون همکی سوخت ز خاکستر او تخک مرغی متولد شود و ققنس دیگر بپرد آن لحظه قضا را اول از روح اضافی خبر ده که مسلم کنمت روح حقیقی چه کرده زفلاسفه همین اند که تخطیط عبارت بود از نفس چون معین شد از این نکته که ترکیب هیولی و صور مطرد آمد ز قواعد بتبع اینه باسلوب دکر کوش مکن نشو نما را خب کن ار کفته چو تصویر شهور از سنوی با زندانی بتوانی که تدارک کنی از قوس معدل چه تقاطع بکند منطقة البروج چون که تو شعشعه نیر اعظم که ز مخروطه او جمله کواکب بشود منجلی ادراک نکردی بچه رو درک کنی جرم سها را ترم ار حواج که دنیا بود آن دختر بازار و تو آن مردک عریان که بشد لوح باکی ترکش پر تیر ببسته او که کند کان علی ناکهان تخته فرو رفت و جهان دید که در کوچه بازار مربط شد و رسوا و خلایق بسرش نعره زنان مضحکه شد مضحکه ها را عز قیامت روز قیامت چو شود ریش کشانش بجهنم بفرستند و بانواع مکافات کسی کوش کند لاته بلیلی هستید وانکه مرضاو بدستوک شکستنی امید هست که معفو بود و بلکه مزاحم نشود و هیچ کسش در عرصاتی که زنند دبدبه ها را

بحر طویل شکوی و صطانی فرماید

سرکوشتی شنو از بنده ایا عارف و خود دیده دل را بکشا خوش نظری کن که دین دهر نکون سار دگرگون چه پیشه بهار سر شوریده من رفت چه دیدم در زمین عشق بلا جو که نصیب بشر و هیچ مسلمان نشود کردم و در کوره او سوختم و بجز گران مایه تلف شده امیدی که مکر ذوق ز شهدی بکنم زهر چشیدم بار الغصه منی لی اجر از روی محبت سوی طفلی نظر کردم و ختم آخر دل و جان و سر زر در نظرش باختم او را به بسی ناز بپروردم و دل دادم و کشتم جوانی غم و اندوه و الم غصه و بس جور فراوان من از او دیدم و کفتم که مکر ترک کند از رهم بیارد به منی غمزده مهرش بنظر آید که هنوز شاهد مطلعت چه اکر جور کشیدم اخر الامر منی زار نظر کردم و دیدم که جفا و ستمش می شدی کم سر یاری و وفا هیچ ندارد بجز از ناز و عتابی که از او دیدم و این عشوه که را سبب ارنا کو شنی منی پشیم براورد که ریش است و دولت ریش کنم ایا عاشق شوریده خط است ای به چه فکری که تراز از به آزار کنم چند که ترجیح کند ایشان بجز شنیدم کفتم از بد الطف و کرم کو زمی غمزده دل شده ترک که من طالب تو نیستم و کشتی چون توقت نی نی آن رد که ترا جوید و هم تا به عتابه تو بیارد ای رفیقان بخدا میل بخوبان نکنم زین سبب و دل ز دلی هر شکر دلی باز بنیدم که ندارند سر عهد و وفا خاصه بسر پای درم دوست کمی دیدم و از خلق شنیدم عهد کردم که دکر عشق و محبت به تو ورزم بجا پیر شدم دریغ این ناخلفان سیم و زرم رفت و جوی حاصل خود سیاه نودم بجز از آه و فغان خفته ام ابد و اکر شکر باشنی که دریای تو درزی به تو تا بالشنو و حقیقت ار دست تو بعد از آن اگر کرد تو کرد و چو نظر یافتی درد رم باشی با بی جامه بهار جنت خوش لخ تو دو ابستان دلکشی معتلی خویشی بدیدم

[illegible]



[illegible]



فی الالقاب

محمد لقمد محمود ابراهیم اسمعیل موسی عیسی

یوسف الیاس یونس فتوح حسن ایوب داود

خلیل حسین ادریس عمر لطف الله

تحمل دل کشت است اما نه چندین نکو خوبی خوش است اما نه چندین
چو درد از زن بجوش خوبی کشد بار ز خوش خوبی بدیوی کشد کار
شمن بر کار زن چندان صبوری که افتد رخنه در سد غیوری

[illegible]

[illegible]

دریای ابرار خواجه عطار علیه الرحمة

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورست
اهل دل را بس‌اند زر و لعل دگر
سنبل را انقطاع و بیا خوشتر از عقبی بود
تکیه بر خنجر مکن کز بر کمر باشد ترا
اعتبار را اعتبار از درهمی چند بود
گر فلک نو کیسه را پرورد و بنود او عجیب
زال دنیا هر دو روزی بایکی دارد سری
خواجه را بنود غنودن از خیال باغ و راغ
گر طمع از زال دنیای رها کن اختیار
فوت بازوی بنجه با سخن در دشمنی
جنگ جستن با زحد افزون تری ماند بدان
در خیال هر چه باشی عین آنی ان زمان
طامع زرا نه طمع زردی به رخسار آورد
جز زخی روزی طلب کردن نشان مشرکیست
خارسی سیم و زر از زر سیر بنود تا بمرگ
کنج ذلت با قناعت زینت اهل دلست
منعم و درویش را بنود فلاحی از اجل
مکر شیطان ابتدای کار شیطانی بود
بر مراد نفس رفتن روح را ماند بدان
بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را
روح را میلی بعلوی نفس را میلی بسفلی
گر تو باکی از کنی اندیشهٔ دوزخ مکن
باز بد دستانه زکین پیکار کردن ابلهیست
مار را دم کفتن او قصد کردن بر خود دست
ز اعتدال چار عنصر بنگر اندر صحت است
زیرکز بنهان دارویش کس بد نبود طمع
نیست ان تنجیم کز اختر منجم زد رقم
عیب از ان حق بود انجا خبرهای صحیح
انتقال دولت و نکبت نه از اختر بود
قوت پرواز مرغ از پر نباشد ای حکیم

نیست از شفقت بکم پروردن اولاد است
عار باشد مرد را ازانکه زنار زیور است
خود جعل را بوی سرگین به ز عود و عنبر است
در کمر بی را ز برگ خویشتن هم خنجر است
همچو نفس طفل کو خرم به شیر مادر است
باغبان را اهتمامی با نهال نوبر است
زن که دارد میل نامحرم رها کن کو غر است
خواب نا یدمر کرا خار و خس اندر بستر است
گفتن لفظ طلاق اندر زبان شوهر است
تیر را پستی بود انجا که تیغ صفدر است
پنبه در سر خیالات بزد صرصر است
زر جو در اتش در اید زردی چون اخگر است
زر که مطلوب است از انیز رنگ اصفر است
التجا بر غیر کردن از گناه بدتر است
می کشد مستسقی اب و ان بر کشتن مضمر است
ملک و مالی بی نهایت شاه را زیب و فر است
صید صیاد است صید ار فربه و ار لاغر است
در بدن چون خار خار افتد علاماتش گر است
خادم درگاه خود را بادشاه چاکر است
خرقه و تاج عقد بر کستوان مغفر است
میل مؤمن سوی نفع و قصد کافر بر ضر است
کی بکار آورند ان خلعتی کان اطهر است
دشمن ار باشد قوی با او مدارا خوشتر است
جنگ با جلاد کردن خنجری بر حنجر است
چون نصیحت ایند شاهان ملک ایمن از شر است
اینست از چشم نامحرم چو زن در چادر است
سر بسر او را ان او مرکب ادم مغفر است
در کلامست واحادیثی که از پیغمبر است
اختر سرگشته هم مأمور امر داور است
در نه اشتر مرغ را هم بر بدن بال و پر است

[illegible]

باشد ابد از تحرک دایم از تحریک روح
زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد روح
هر رموزی را تعاغر زبان خود بود
آدمی از نیک و بد خالی نباشد در جهان
از ادب باشد مرید از خوشی پیش پیر
پیش درویشان مکن اندیشهٔ بد کاینست
لی دهان تن نباشد روح را گفت و شنود
مرد سودایی کجا اندیشد از شیب و فراز
روح را در تن ز ظلمت نور حق کرده دلیل
ظلمت دل را توان بردن بنور معرفت
زاهد کور از خلوت نور حق معلوم نیست
منعلی کز بذل بی لافد بدان مانند کس
تا کسی عالم نگردد بذل او نا ممکنست
هر چه گویی انچنان کو کو نباشد غیر آن
از ندامت اشک ریزد هم جو کرده دید پیر
گر ز دردی گریه آغاز بدان هم شکر گوی
مسند دانا بود دانی که صدر مجلس است
کی بود جاهل چو عالم گر بیک مسند در ند
از زبان نوشی و نیشی گر رسید خوش باش از ان
عشق چون غالب شود عاشق بپند نشنود زسر
جذبهٔ عشق ار رسد از قید عقل آیی برون
عاشقان را چهره از خون ناب دل گلگون بود
انکه در راه عشق اهد ز کشتن کو مترس
درد درون دارد ظهور از دیده عکس درون یاد
عارف از شهرت نهان و شهره شد ذلت
عارف اندر باطن و جاهل به ظاهر بنگرد
نیست اهل حال را جاهل بسوی قیل و قال
طارضت حاصل اید گر شوی بی خواب و خور
سیر سالک را چه مانع در تفکر بحر و بر
مرد بی علم از شیطان می هراسد باک نیست

گردش گردون گرد از نا برابر محور است
شخص سرا خورده را میلی به سوی آذر است
در هنر حجام را فخری ز نیش نشتر است
نیمه خار است و خار انیم دیگر گل بر است
نزد آبا خنده ناکرده ن حیای دختر است
عیب گوید رو برو گر خود همه اسکندر است
بوست را بنود صدای کو جدا از جنبر است
میل مجنون بیش تر بر جانب دشت و در است
اهل کشتی را شب دیجور اختر رهبر است
روشنایی خانه را از تابش مهر خاور است
بهر شهرت گرد کودی پر و دیده عبهر است
عالم گویید ولی عاری ز علم دفتر است
چون درخت آرد بری انگاه سایه گستر است
عیب کاتب باشد ان خط کو برون مسطر است
خانه را باران بچکد هر که بامش ابتر است
شکر گفتن گاه باران بر درختان اخضر است
انکه دارد معرفت جایش فراز منبر است
سنگ سنگست ارچه در پهلوی در از مر است
عاشقان را عیشها در جنگ و صلح دلبر است
مست لایعقل کجا در بند حفظ ساغر است
مهره را چون نقش نیک اید گشادش ششدر است
سرخی رخسار مستان از شراب احمر است
بهر قربانی بود هر گوسفندی کو نر است
شیشهای تابدان هم نور خود را مظهر است
شمع اختر روشن و محجوب از نور خور است
بینش بین دل اری به ز دید احور است
خواندن از روکم از انکه قران از بر است
چرخ گو را مرهمت سیر است نی خواب و خور است
طائر بی واز را پروای از جو و جر است
شاه را از خصم ترسیدن ز بیم لشکر است

کس نبود زان بیشتر که ز نجم بلعلغش و رد سر ... در دریای ابرار مولانا خسرو

کوس شه خالی و بانگ بلعلغش در سر است
تا بهر بادی بجنبی پا بدامن کش چو کوه
شکر گوی ار فقر نفت داکشد زیرا خلیل
نیست بهر اهل ترک زینت کفش بهر انکه
پایه دولت راست مردم گرچه هست اشتر بتن
دولت ان نبود که سلطانی پرستی چون خسان
مرد بهمان در گلیم و پادشاه عالمست
پیر را از نامرادی رنگ چون بید ابنوست
راست رو را نی روی کی گرچه زن باشد که خضر
فقر همت کاروان راه عرش و کرسی است
جعفران باشد که طیار از فلک بیرون برد
ماه میماند نشنیده کرسا کن بینیش
نام گز زر قشن برادری هم بماند تا ثابت
در تصوف رسم جستن خنده کردن بر فقود
آینه ساده دل از غذا ازانی زاده به
خام را استاد معنی بر گرفتن مشکلت
کار اینچنین که شورست در محشر بسی
دل ز سوداهای گوناگون بشوی و جمع باش
گر تو سرباز چه حاجت خرقهٔ رنگین بدوش
راه رو چون در ره دریا کوشد مرید شهوتست
نفس و شیطان با تو و تو خفته تر بامداد
تو بهٔ غازی و کرنی هم بقول مصطفی
ستیغ دریابد اما چون عاشق دین و شوق

خانه دانی کوس سه بهر احوال او رست
می کند اگه که هان نوبت از ان دیگر است
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
گادی منت غبار و عمر با دهر هر است
چون تر برداشت منت بر بنان آهن است
هر شگاف از با شکافش دین و دولت را در است
جای افسر بر سر ار چه سر ز دوش زافسر است
خدمت درویش کن کین پایه فر افسر است
تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکر است
بهر تعلیم مریدان راستی را مسطر است
چون بظلمت گم کند ره دیانتش رهبر است
تر بلبل زدهان شاخ سرو عرعر است
نی کسی کو بال را طیار دارد جعفر است
لیک هر کاوش ز با نخنه مال ازاه افزون تر است
حرف گزارش نویسی هم بخوانی تا تر است
در تیمم کردن خاک کردن بر سر است
بار بر خر بند دو کاستر هر دو تر از خر است
باد را دامان که برداشتن منت گر است
اب زینی بر که در دریا نشسته شورد شر است
زانکه او راق سپید امن ز بیم ابتر است
شیر را در حمله نی برگستوان ز مغفر است
بیوزن چون خود بیا راید به بند شوهر است
مرده یا بندت جو دارد گرد هست در بستر است
قطرهٔ آب وضو بر دیو تیغ صفدر است
گوش کی چون کام داند انچه طعم شکر است

در تحفة الاحرار مولانا جامی علیه الرحمة در جواب خسرو

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست | رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار | پاسبان در خواب و بر هر گوشه رخنه دزد دیگرست
چیست زر تا بر دل نگین گشته خاکی ز آفتاب | هر که گرد افسر ز زر تاب خاکش بر سرست
گر نداری سیم و زر دانا منه تا هش کدا | در برش دل گر دانش او شه بجز د برست
زن نه مردی کن و دست کرم بگشا که زر | مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باشش بهر رفعت یوم الحساب | صفر چون خالیست زان رقم عدد بالاترست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل | حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل گوهر سکهٔ زر کو بیا | بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ از آذرست
زر بود در جیب ها گر میل او در جان بود | لعل آتش رنگ بر کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گرچه هست | گنجها در وی که بر هر یک طلسم منکرست
هر کجا بینی در گنج و بر در حلقه | حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد کردی با او بگور | حشر گور خویشتن بینی که مور محشرست
زر بده وز نخش اولاد زنهار لب ببند | دیده باشی قفل زر کز بهر فتح ابترست
گرچه باشد ز خوش ابرا کن ز زرکابرات تاج | بهر ابریشم وز زر نعلین پای اذرست
از زیابش مجو حاجت که جودش با ضنیت | میوه کارد درخت خشک کز بار ابترست
لب نیالاید اهل همت از خوان خسان | در خورد دندان انجم کرده ماه و خورست
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند | ناکسان را خنده بر شاه و وزیر کشورست
ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه | قهقها بر کوه و بر در شیوهٔ کبک نرست
تیغ نامه مام را دولت آری دم خبر | خوش نکس را نیست لیکن کون خر را در خورست
مرد کاسب را که ز مشقت میکند کف را درشت | بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گرست
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله | وقت آنکس خوش که راحت یافت زین ساغرست
فرج را بند از گلو کن کز زنان سعتری | فارغست آنکس که قوت او زنان و سعترست
هر که را حرف ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل | خود بفهم خرده بینان نیم خردل هم خرست
شعله را منظور نتوان ساختن گو خوب دست | میخ را در دیده نتوان کوفتن گان از زرست
شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال | در کف طامع بتقصد اهل مردم مجمرست
روزگار تیره دستت خالی و دل پر هوس | شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گرست
دست ده با راستان در قطع سستیهای طبع | نی عصا بگذر که در راه تو چوبی و جرست
باش در دین ثابت از ترس زیرک حق که پای | کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصرست
نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب | راستی در جدول از گز چوبین مسطرست
نیست قدر عالی و دون جز بقدر هنر | فهم شه را پاسبان بربام و دربان بر درست

حکمت اندر

حکمت اندر دیخ تن تهذیب عقل و جان تست | قصد را حفظ زجر اصحاب دیگر بر هنرست
کاملی را قصد نه یکسان در قطع امور | انچه از شمشیر می اید نه از خنجرست
چون کننده اهل حسد طوفان طریق حلم گیر | گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست
با حسودان لطف خوش باشد دلی نتوان بر آب | کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست
خوی نیکو گیر دان کز نیک یا بد تربیت | شیر حکمت نوشدان کام الکتابش در رست
خوی نیک از نیک شهر آن چو که در تعریف دهر | مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا | آن زن هندو که از جنس سفیدیش درست
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست | رخنه کاندر قعر بابی از قصور قیصرست
نفس ظلمت دو بحبل الله ز جنبش باز ماند | رشتهٔ خورشید بند بال مرغ شب پرست
بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل | سر ز نش کردن نه رسم عاقل دانش ورست
سفله را خجلت کشد از ما رفعل خود کشید | کلخنی دارد سیاه از دود یا خاکسترست
گوش حکمت کن طلب سفه دیده صورت پرست | خلق کور از نی همدان خوش نه پیش از کرست
نقش پیلو بنقه تفصیل دیخ شب بس اتست | جامه چاک را که تا صبح از حصیرش بسترست
خوش بود خوش خو بهر صورت که باشد چون بهم | کنش بیهوار غافلی تصحیف خواند عنبرست
کوس ناموس از نی از جرم را انجم بر گذر | چون دف رسوا بخت این پر جلاجل چنبرست
سوی مغز دو که گر ماند بصورت ناپسند | که کند دیخ گزندان نقطه کاندر مجمرست
طعنه بر کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود | زخم نی بر دیده سخت است از همه نی شکرست
کندن بنیاد دولت را بود سیل عظیم | رشحهٔ کلک عوانان گرچه بس مستحقرست
گر ز دیخ نفس خواهی بال همت برکشای | کانکه در بر وارد دار اهتمام اخترست
نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون | زن که غالب گشت بر شوهر بمعنی شوهرست
راه عزلت جوی و خرم زی که چندین قهقهه | کبک را زان دارد که دور از خلق بر کوه اندرست
جنس نیل گنبدی از گریه می شو غرق آب | شب چو مرغی کاشیانش غنچهٔ نیلوفرست
نکتهای پست کامل هست طالب را بلند | نقطهای پای حیدر تاج فرق قنبرست
ناپسندی کو رسد از یار رد کش دل چه باک | نیست عیب آب صافی را که خاشاک درست
دل بپرور بهر فیض نو به نو کز نخل خشک | میوه زد هرهای نو مریم که عیسی پرورست
کافری دان نفس سرکش را که لازم باشیش | سرکشی چون سر کشی کاهی که اندر کافرست
ساغر عشرت مزن با زن که هست از نخست | راز دار سر عشرت اخر از ساغرست
دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس دلند | بهر جاسوسی شه کاندر لباس چاکرست
چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس | رخنه بر یاجوج بستن خاصهٔ اسکندرست
جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی | خضر از آن خضرست کردی سبزهٔ خشکا خضرست

بود در دلیشی نداری خرقهٔ پشمین شود
درجوانی سعی کن کوشا عمل خلل خواهی نخل
تا زبد ورد هوا با نفس نتواند غزا
عالم عامل مقام از بهر جز خواهد علوم
منفتی تر دامنی از مستی نوازد همچو دف
فلسفی از کنج حکمت جون به فلسی ره نیافت
کم حاصل منطق خواهی رحال فلسفی
ان بد اختر کش منجم گفتهٔ غیر از اثر
اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس
جو جو انجم جون مردم هر یک اینجا مضطرند
نود تو حیدست در دل مشو اد راک حق
حکمت یونانیان پیغام نفس ست و هوا
نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبیست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا
دست کمیل از شفای او که دستور شفاست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و نقط
جامی احسنت این نه شعر از باغ رضوان روضه
در سواد خط ان انوار حکمت مختفیست
همچو کبر نکو خضر در لغاست از لطف طبع
ای لب خواهر که با خواهر جو کرد د جلوه گر
لجه الاسرار اگر سازم لقب این داستان
تحفة الاحرار گر نامش کنم هم رواست
سال تاریخش اگر خواهم نویسم در رنیست
حرف بود پنجاه جون امد د و مرا ابیات ان

جند بیجی پشک در نافه که مشک اذفرست
میوه نی نقصان بود جون از درخت نوبرست
زن که باشد لایق معجر جه مرد معجرست
جون نمل کش معنی استعلا و کار او جرست
دفتر خود را دف تر دامنی آری دفترست
میندانم دیگر با سوی ان جون رهبرست
کن قیاس از انکه اصغر مندرج در اکبرست
پیش مبیند با اختر جدا ایشی اخترست
اختیار جمله کم در اختیار د اورست
اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست
منعم اختر پرستان از کجا ان معشرست
حکمت ایمانان نه مودهٔ پیغمبرست
حاصل مضمون ان جز ان رون مختصرست
از علی جو بوکه بوی بو علی مستقذرست
پای یک سوزنه ز تاقونش که کانون شرست
صفحهٔ مصحف است از انکه قران از برست
کاندرو مرحرف ظرفی پر شراب کوثرست
جون شب تاریک بستن به صبح انورست
در کمال خوبی این یک خواهر ان یک خواهرست
در جمال اکبر بود هر جند در سال اصغرست
زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست
زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گسترست
زانکه سال از دولت تاریخ اذ فزونترست
از صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست

۴

اشک چشم همچو سیم و چهرهٔ زردم زرست
نیست زیمش کو بود بر فرق خسرو چتر آل
ظل یزدانی طلب کن سایه منکن کو همای
از بدن گر منصبی کم شد نگیرد دل قرار
عارفان در کاه او زان بر نسنجندش بکاه
هر که زد افکند این شد زدست ظالمان
از هوای حلم میر اتش خشم و غضب
دل که مرد از معصیت گرمی عشق از وی مجوی
سوزش عشق از کجا دارد کسی کو همچو طفل
کر مسلمانی تو بسند انچه نفست میکند
کو عروج روح خواهی بال عرفان بر گشای
در هوای عشق او از نفس بگذر یک نفس
رخت دل بیرون کش از این موج خیز حادثات
باطنی ار صافی بود زورد نماید حرف عیب
کر تو کنج معرفت داری ز فقرت باک نیست
کر قدم در عشق داری دل پر از خون بایدت
جانب ژولیده مویان با حقارت کم نگر
تکیه بر طاعت مکن زیرا که گر که مشتری
کشتن نفست بباید کر تو حق را طالبی
ذوق بیشی نیست کو را نیست نوش را جز نیش
جاهل مطلق را نباشد هیچ در ره غیر تیغ
سخت دل را پند دادن هیچ نه بدهد فایده
هر که تیغ پرده دل دارد ه بیند عاقبت
هست جاهل انکه جون جو هر طرف دارد نظر
تا کسی اندر جمع مردم جون رود با خوی بد
بندهای پیر ساز د سنگ دل را دیده تر
پای بر ذوق هوا هر سفله کی یارد نهاد
شد سلاح اولیا همت بحرب منکران
نیست در صورت گدا مرد ریاضی بلکه هست
زانکه سالک کو جو گه شدمی برد رنگ از دلش

هر که این سیم و زر باشد شه بحر و برست
عکس خون چشم مظلومانت کو را بر سرست
پر تو خورشید تا فر به ز نور اذرست
هست محتاج رعیت انکه شاه کشورست
هر که سنگین همچو کوه از قوه سیم و زرست
بیم جان طاوس را از سوی بال و پرست
دافعی گرمی تپی سردی نیلوفرست
اخکر سوزنده جون افسرده شد خاکسترست
بر سر اتش ز تاب برد دامن گسترست
زانکه بر کو انکه او اقرار دارد کافرست
اوج سیر جبرئیلی از هوای شهپرست
کین نفسهای بیانی همچو باد صرصرست
زانکه هر کالا که تر شد زاب دریا ابترست
دوی کاغذ جون تنک شد خط مستنکرست
در حقیقت هر که عرفانی نباشد افقرست
در سفر نی توشه هر کس شد بر فتن مضطرست
زانکه هر شورش زشور عاشقان یک دفترست
محترق گردد ز خورشید ار چه سعد اکبرست
کنج جو را سپر برقصد هلاک اژدرست
خون گرفته شخص را درمان زنیش نشترست
کور را آری عصا به از در و ز را عنبرست
موم نرم از نیست نقش مهر بر وی منکرست
افرش کز دم کشد هر کس که کز دم پرورست
مرد کو دریای معنی گشت صاحب لشکرست
راه که دارد عبور رای که کس را معبرست
چشمه از خارا گشاده خاصه پیغمبرست
اژدهای نفس را کشتن شعار حیدرست
پیل را در جنگ ار سپر گوش و دندان خنجرست
پادشاه معنی نفس و هوایش چاکرست
کهربا زردی برد هر جند رنگش اصفرست

ای عارف

سیر فی الله چیست ز خود بیرون شدن   روح چون بیرون شد از تن بر فلک جولان گرست
دل که شد تاریک تیغش پر ساز ز صیقلی   بی نوایان را چراغ ای زاهد خاورست
غرقهٔ عصیان چو کشتی اشک حسرت کم مکن   زانکه در بحر آنکه کم شد افترا ورا رهبرست
حر حرکت آخرت پر باد از روی زمین   گر ترا اصل امل محکم چو بیخ عرعرست
پای بر فرق هوا نه پس کسانرا بند کوی   زانکه جای وعظ گفتن بر فراز منبرست
زان برآید مو بر و تا دور دارد چشم بد   خار تیز از برای حفظ ورد احمرست
پاک شو از سر بدی در طعن بدگویان مترس   عقده گر خود را سیه سازد چه نقصان در خورست
جاهل از عالم اگر دوری گزیند عیب نیست   چون جعل بنیست میل آنجا که مشک اذفرست
بهر حفظ شاه دل از مکر شیطان شیر تان   گوش جاسوس و زبان حاجب نظر بر منظرست
از شرار اهل شر ایمن نیند اهل هنر   سالم از آتش نباشد هر که او آهنگرست
بد بمظلومان مکن زیرا چو آهی بر کشد   تیر آهش را نشانه سینهٔ اهل شرست
از سموم قهر آهی کاید از جان فقیر   از جهنم شعله دودی کز دهان اژدرست
شهوت ایمان برد و عزت چرخ ورزی هم گر   سوخت کالا دزد زر برد و محمل بر درست
لذت شهوت یکی دم بعد از آن سوز ندم   همچو سوز لذتی کز خارش کف صاحب گرست
زاده دهر ن تو ای فرزند دل بردی مبند   زانکه ملعون شد هر آن کو را طمع بر مادرست
خون رز تا کی خوری کز خویشتن بیخود سازدت   خون دل خود تا شناسی خویش کیفیت درخورست
ای خوش آن مجذوب مستی کز غم دل دم بدم   دیده پر خون لبالب کرده پر ساغرست
بشت خود را زود بیند چنبر انگور از ملوس   دستها در گردن معشوق کرده چنبرست
زر چون کامت از سلطانی بی دولتی گشه   چونکه رزن دروی سلطان دگر از دادرست
گر شپوش چو خودی دیوار ز گلی به بود   تشنه را آب گل آلوده زلال کوثرست
هر که از سیم و زر مردم نظر افکند زود   زرد روی و سر به بر افکند همچون مجمرست
کرنه خرگوش و اکنون زر به مسکین ده از آنکه   طعمهٔ خرگوش دادن بیشهٔ شیر نرست
خویش را معذور دان ورنه عاقبت مغبون شوی   خرفروشانرا همیشه غبن بر صاحب خرست
عیب خود را کس نبیند زانکه او از پیر   بر بد رچون لحن داود نیست هر چند اکبرست
سود ندید فخر کردن از کمال دیگران   بوی عود آید اگر چه مجلس آرا مجمرست
ترک دنیا هر که کرد آسود از جور جهان   فارغست از باد آری هر کجی کو لاغرست
تا چو حیوان کج نگردی و نمایی راستی   راست کرده قامتت را بر مثال مسطرست
پند گوید عالم و خود در جهالت چون ظلام   کوز مضمون ز اهل دبر خلق نامه اورست
بی عمل عالم بود چون کور کو دارد چراغ   دیگران زو روشن او خود بتاریکی درست
شیخ زراق ریا پیشه به ابیض خرقه بین   چون زحل تیره درون بیرون چو زهره ازهرست
چون فقیه الله دفقا هست مانده که صحت قید   درد مندی کز تب نادانی اندر عزرست
خویش را در صف طاعت بر در آن صف رجم   هر که در این صف در آید با صفای صفدرست

ملکت دین با بدست دارد آن یاسین دانکه   جمله چین و روم را چین هر دو گیسو بربرست
گنج لقمان طلب از کنج قارون چه فیض   افسر یاقوت احمر به ز لعل اخضرست
چون سکندر را حکیمی فلسفی بد رهنمون   خضر خورد آب حیوة و تشنه دل اسکندرست
با همه حکمت منجم طالعش با شد چو نحس   می نداند سعد کردن گر همه بوم عشرست
اختیاری نیست الانجم را مگر ذو اختیار   اختیار دین کند زانکه دولت رهبرست
ملک دین را ساز آباد ان که تن ویران شود   عاقبت کر طاق کسری و رجه قصر قیصرست
چون حیاتی این صدا بشنید از هندو که گفت   گوش شه خالی و بانک طلعش در در سرست
با لب لب خشک و دو چشم تر بکنجی شد از آنکه   هر که فارغ شد به خشک و تر شه بحر و برست
لیک شاه بحر و بر خضر دید به انکو از کمال   بحر ابرارش محیط سطح تر اغبرست
رشتهٔ فیضی ز بحرش چون مراد در دل رسید   چشمه گشت وارد هم کوثر نهری منجرست
منبع الانهار را کز هاش نهم این وارد است   زانکه هر بیتش چو نهری از عسل یا فی ترست
شعر من زهر است بر دشمن ولی بر دوستان   چرب و شیرین و لطافت همچو شیر و شکرست
گر ترا تلخست فکر من عیش کمی   بر پدر فرزند تشریف است اگر چه دخترست
نیست حد من که گویم اینچنین شعری ولیک   همت مردان حق یاور گینه یاورست
خسرو عطار و جامی با حیاتی هم همند   کاندرین دریای نظم با یاری چنین شنادرست
یارب از دریای رحمت قطرهٔ بر وی رسان   تا بشوید هر خطا کو را درین دفتر درست

تم

یا الله یا عقبا یا نقبا یا نجبا یا ابدل یا اوتاد اغثنی

۲

تعزیت نامه

مخفی نباشد که از افواه واردان دیو طلعت انخطه واز لسان عابران روبهیبت ان حده
خبرهائله پردرد وسموم واقعه زهرآلود بگوش هوش ازین خودش رسید که باد صرصر خزان دریچ
عاصف شکن ریحان از تمتعاء دیور به گلزار بهارستان نوزمیده الجناب انکیختی گرفت و شکوفه
نودمیده شکاحت و عندلیب شاخ بلاغت و طوطی شکرستان فصاحت و طفل نهال بوستان لطافت
و ثمره شجره جنت فاکهت یعنی مخدوم زاده رعنا هیبت نور الله تعالی بلمعات قطرات غفران الحاقه
مرقده و سقاه بماء الرحمة نژاده وتن اله از سردار غرور زند وفا به سر پر سرای سرور پر صفا نقل کرده اند
و بنظر خالق بیچون در فردوس برین فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر نشیمن و متمکن شد بیت
بهار آمد ز هر جانب گلی بیرون سر از گل کرد دریغا نوبهار من میان خاک منزل کرد الحکم لله الواحد
القهار انا لله وانا الیه راجعون سلام وغفران علی ذلک الثری وروح وریحان علی ذا المثوی لاجرم تحت
قبضة حکم الله العلی الکبیر کل الخلائق ذلیل و اسیر حقا به دل حزین انجلی نه چندان غموم و هموم روی
نموده که عشری از اعشار ان در رطی طوامیر گنجد یا قلم ودزبان قادر بتعبیر و تحریر شمه از ان حرقه و غصه بیان
تواند کرد اما چونکه حکم و قضاء خالق البرایا بر صحیفه کافه عوام کشیده و در راه بین شریف و وضیع
بر سبیل عموم نهاده و بنای غدار و مکار را بهیچ کس وفا و پاید از نیست بمقتضای کل نفس شیء هالک الا
وجهه له الحکم والیه ترجعون و هر که را لباس حیوة در بر کرد لاجرم له بمنطوق آیه کریمه کل نفس ذائقة الموت
ساقی اجل کاس شراب ممات در حلقوم و نای ان تجرع و اساغه میکند و لباس حیوة ملبوس را از بر
گیرد و عریان و برهنه ماند بمضمون و لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة با لضروره مجموع کائنات
در معرض زوال و محل فنا لست بس رضا بر قضا باد شاه قهار و صبر در بردباری بر مصائب غفار از جمله
مفترضات لست که لاراد لقضائه ولا مانع لتنفیذ ... در سلک و زمره انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر
حساب وان الله مع الصابرین منسلک و مندرج شوید تمنا از رؤف نی جهة و رجا از رحیم بی نفوذ اکه
ان برنای مرحوم را زینتی وان جوان ساقی را علی علیین در نشیمن صدر زمین آسوده حال وفی طوع الکاف
ممکن گردانند و در جنان عند سدرة المنتهی ماوی ... و تقریر فرماید و حق سبحانه و تعالی ذات شریف مخدوم
لطیف الجناب را عمر طویل و اجر جزیل میسر کند م

لاله عبور رسیده

تو 2

العزة لولیاء الحرم

الحمد لله الذی قدر المقادیر علی ما یشاء و دبر الامور واجراها کیف یشاء و عدل فی جمیع ما حکم وقضا واوضح للقاصدین الطریقة الغرا
وللناظرین الادلة الزهرا وکفی الله بفضل من یشاء و یهدی من یشاء اللغم بلطفه علی بعض عباده بالاعطاء و منع بحکمته الباهرة
عن بعضهم لما شاء کما قال الله قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء والصلوة والسلام علی المخصوص
بالتایید والاصطفا محمد علیه وعلی آله البررة الانجم الاتقیا اما بعد فان لاعز الاکرم الاعز الاسم الاخیر الافخم اعتضاد الوسائر
وافتی راعی الذی تیرینجه الاشراف بین کل انام الصاحب الاعقل الانبذ فی الحجم مزی الصواب واولی الالباب فی کل الدستور المحترم
لدی الامراء الکرام الخواجه صفی فاتن الصاحب الاعظم والدستور الاکرم والمعزز الموقر المحترم المکرم الخواجه جبرائیل بن المبرور المخدوم المرحوم
الحمید الشهید السعید الخواجه سید علی ابن اعلی الله تعالی شانه العالی ورفع درجه عالیه فی الجنة العلی وجعل السعید بن الشهید بن لما تامل و تفکر
التامل والتفکر وجد نفسه الشریفة وحقق لدی عینه الصحیحة ان الدنیا موذنة بالفناء والزوال و موذیة باهلها الارتحال و
الانتقال وان خللها لابد ان یزول و ان نعیمها جدیر بان یتغیر و یحول وانها مزرعة للدارک فهو فوی وان لا خیر الا فیما یبقی
اراد استیقاظه من نوم الغفلة لینظر فی یومه من قبل ان یخرج الامر من یده فرای افضل الاعمال واکرمها نوالا یوم المال و
ان احسن الصلات واتم القربات ... فی المیراث العیال لیغم الی ذوی رحم من وصله فانه لله وصل ومن قطعها فانه من اکثر بلاء اصل وقف
جناب الصاحب الامجد الاشرف الخواجه عثمان المومی الیه جمیع ما ثبت له ویختص الیه ویعرف به فی حالة صحة البدن والعقل وسلامة
ذاته ونفاذ تصرفاته وجواز اموره وایناس رشده ووجدان طواعیته وفقدان کراهیته وعدم الولایة علیه وعمل امثاله و
اشهد الله تعالی وملائکته الکرام ورسله العظام وجماعة الائمة الکبار والمشایخ والعباد والعدول المتسمین بسمة الامانة والدیانة
المعدودین من الشهادة والخیانة وذلک المنسوب والمضاف الیه المعروف هو به جمیع ما ثبت عند الحاکم محرر رقیمة الوثیقة بما هو
طریق الثبوت شرعا انه حقه وملکه وفی یده وتحت تصرفه بلا مانع ومنازع وبدون مخاصم ومناقش الی حین صدور هذا الوقف و
ایراده علیه وذلک المعنیث جمیع الاملاک والاشخاص من العقارات الکائنات بظاهر بلدة المؤمنین و سلطان محمد ... سوده اولاد
السلطان وقیت من ... حدوده الحد بها ان تحق الوصیم و نجرة الوجهان و نواحیها الدور و الاراضی والبساتین والکائن والتابعات
والطواحین والمعاصر والمزارع والقری ولا شجار المثمرة وغیر المثمرة النابتة والثابتة فی المزبورات والاحجار المدفونة وغیر المدفونة
علی اولاده الذکور دون الاناث وقفا صحیحا لازما شرعیا وحبسا صریحا جازما مجعیا تابتا مخلدا ومؤبدا محبسا وصدقة
محرمة باحرام الله تعالی جمیع المحرمات لا مشوبة فیه توهنه ولا شرط تغیره ولا حیا رسطلا لا یزیده تکرر الایام واللیالی الا تاکیدا
ولا مرالشهور والاعوام الا تقریرا لا یباع ولا یوهب ولا یرهن ولا یورث ولا یتملک بوجه تملیکه ولا یصرف عن وجه الوقف بنوع
حیلة وتدبیر بل یجری امره علی الشرائط الاتیة ما دامت الارض ودامت السموات الی ان یرث الله ومن علیها وهو خیر الوارثین ثم ...
اولاد اولاد هم الذکور منها نسلا وقفا فتوا بطنا بعد بطن و عقبا بعد عقب لا یحجب بطن ادنی من بطن اعلی واحد موجود فان
انقرضوا ابعاذ بالله عاد ذلک الی اقرب الناس الواقف ثم الی اقرب الناس الی الموقوف علیهم وان انقرضوا العیاذ بالله فعلی الفقراء



١١

والمساكين من المؤمنين المسلمين وشرط التولية لنفسه الشريفة مادام في قيد الحيوة ابقاه الله تعالى بطول الاعمار واحياه الى دار
القرار ثم لاصلح اولاده الذكور وارشدهم ثم لاولاد اولاد اولادهم الذكور دون الاناث وشرط الواقف شكر الله سعيه الداري
ايضا ان لا يوجر الموقوف المزبور اكثر من ثلث سنين فصار جميع ما ذكر وقفا لازما محكوما بصحته بحكم من له ذلك منفذا بتنفيذه ممضى امضاؤه
لا يحل لسلطان ولا لحاكم ذو شوكة ولا لقاض ولا لوزير ولا لامير ولا لاحد يؤمن بالله واليوم الآخر ان يغير هذا الوقف ولا ابطاله عن نسقه
المسطور ولا نسخه ولا فسخه وازالته عن رقبة المزبور ولا ابطال شيء منه بنوع ما ولا ابطال شيء منه او تنقيص رقعة في نقض
فمن تغيير او سعى في ابطاله او تصرف في شيء منه او قال بغير شرط واقفه او صرفه عن ابطاله فقد باء بغضب من الله تعالى وسخطه وتعرض للعنة
وقد لانه وماويه جهنم وبئس المصير عليه لعنة الله ولعنة اللاعنين من الملائكة والناس اجمعين لا يقبل الله منه صرفا ولا عدلا ولا صوما ولا فرضا
ولا نفلا ولا حجا ولا جهادا ولا زكوة ولا صدقة وهو ساقط الوجه كسبه وخاسر وهو في الآخرة من الاخسرين اعمالا الذين ضل سعيهم في
الحيوة الدنيا واجر الواقف فيما تقرب ووقف على الله سبحانه وتعالى وهو الذي لا يضيع اجر المحسنين عملا ولا يمهل عقاب من اساء فعلا فمن
بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم واقر واعترف الواقف المومى اليه حال صحته بهذا الاقرارات الشرعية
في ساعة ينفذ فيها امثاله الاعترافات الصحيحة من تمام العقل وكمال البدن والرشد التام وكان بطوعه وطواعيته من غير اجبار
وبلا اكراه من غيره ... وبدون منازع ومشاجر ومناقش ومعارض وقبل من له القبول قبولا شرعيا مرعيا بجميع حقوقه
في الشرع الشريف معمولا عليه في الدين الحنيف مقبولا عند ائمة المجتهدين ومن تابعهم من الفقهاء العاملين والعلماء العارفين الخبيرين بمسائل
الشرع وذلك الوقف الصادر من الواقف المومى اليه حسبة لله تعالى في الكعبة في اواخر شهر الله المحرم الحرام من شهور
سنة ٩١١

123
10

2



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد بدان ایدک الله
بروح القدس که هر لفظی بر لسان اهل صوفیه جاری گشته است از هر نطقی باستعاره معنی خواسته اند
که مخصوص است تا خرده بینان دقایق اصطلاحات کلام متصوفه بقدر افهام خود از معانی مترادفه را
ایشان مستفید شوند و خبردار گردند انشاء الله تعالی که توفیق رفیق باشد دست گویند و قدرت خواهند
دستار گویند کبر خواهند ببر گویند و هستی خواهند در گویند و توبه خواهند محبوب گویند حق تعالی خواهند
کرشمه گویند و تجلی الهی خواهند غمزه گویند و جذبهٔ الهی خواهند بوسه گویند و وصلت خواهند
جامه گویند و تن خواهند بندگی گویند عبارت خواهند آزادگی گویند و معرفت خواهند آینه گویند
دل خواهند طهارت گویند و ترک خواهند نماز گویند و وصلت خواهند معشوقه گویند و حق تعالی
خواهند جوی گویند و تن خواهند آب گویند و جان خواهند بهشت گویند و وصال خواهند
دوزخ گویند و فراق خواهند طوبی گویند و تن خواهند حوض کوثر گویند و دل خواهند جمال
گویند و آدم خواهند جلال گویند و ابلیس خواهند مسجد اقصی گویند و دل خواهند غیب گویند
و باطن خواهند شهادت گویند و ظاهر خواهند نور گویند و معرفت خواهند ظلمت گویند و بشریت
خواهند مطلوب گویند و حق خواهند مرکب گویند و تن خواهند سوار گویند و جان خواهند
موسی گویند و عارف خواهند عصا گویند و معرفت خواهند میدان گویند و عالم خواهند گوی
گویند و تن خواهند چوگان گویند و جان خواهند صاحب چوگانی گویند و حق تعالی خواهند
مغز گویند و تحقیق خواهند پوست گویند و تقلید خواهند عرش گویند و دل خواهند
کاسه گویند

کلام گویند و سخن خواهند جبرائیل گویند و عقل خواهند بهار گویند و باطن عارف
خواهند سبزه گویند و معارف خواهند زمستان گویند و باطن جاهل خواهند
سردی گویند و جهل خواهند کعبه گویند و دل خواهند کفر گویند و پنهانی حق خواهند
ایمان گویند و پیدایی حق خواهند جنگ گویند و تن خواهند جنگی گویند و جان خواهند
نوا گویند و نطق خواهند توانگر گویند و شیخ خواهند و گدا گویند و مرید خواهند
لباس گویند و تن خواهند مراد گویند و حق تعالی خواهند کشتی گویند و تن خواهند
آب گویند و جان خواهند جام گویند و دل خواهند سنگ گویند و شرک خواهند یقین گویند
و توحید خواهند امروز گویند و حیات خواهند فردا گویند و ممات خواهند شمع گویند
و معرفت خواهند شمعدان گویند و دل خواهند مقصود گویند و حق تعالی خواهند روز گویند معرفت
و عالم ملک خواهند شب گویند و عالم ملکوت خواهند صبح گویند و طلوع انوار آفتاب معرفت خواهند
خواهند عیسی گویند و محقق خواهند مرده گویند و مقلد خواهند معجزه گویند معرفت خواهند
بیت الله گویند و دل خواهند بوستان گویند و باطن عارف خواهند گل گویند و معرفت خواهند
شورستان گویند و باطن جاهل خواهند شوره گویند و جهل خواهند یار گویند و حق تعالی
خواهند صلح گویند اثبات خواهند جنگ گویند و نفی خواهند غم گویند و محنت خواهند شادی
گویند فراغت خواهند گنج گویند و جان خواهند گنج نامه گویند و تن خواهند قفس گویند و تن
خواهند طوطی و بلبل گویند و جان خواهند بیماری گویند و تفرقه خواهند درستی گویند
و حضور خواهند دوست گویند و حق تعالی خواهند بیت الحرام گویند و دل خواهند
شهر گویند و وجود خواهند باغ گویند و دل خواهند پسته و بادام گویند و معانی و حقایق
خواهند

وزمین گویند وتن خواهند وآسمان گویند ودل جان خواهند آفتاب ومعرفت خواهند
سلطان گویند وحق تعالی خواهند خزاین گویند وباطن خواهند صندوق گویند ودل
خواهند جواهر گویند ومعارف خواهند ازل گویند وابد خواهند تن گویند عالم خواهند
جان گویند وآدم خواهند تخت گویند ودل خواهند پادشاه گویند وحق تعالی خواهند کسوت گویند
وتن خواهند خرابات گویند وفنا خواهند زنار گویند ووفا خواهند گلستان گویند وباطن
عارف خواهند بنفشه گویند ونرگس گویند ومعانی وحقایق خواهند خارستان گویند باطن جاهل
خواهند خار گویند وجهل خواهند جانان گویند وحق تعالی خواهند کوه قاف گویند وتن خواهند
سیمرغ گویند وجان خواهند آتش گویند وموم گویند وعقل خواهند تیرا گویند وکسستن خواهند
تولا گویند وپوستین خواهند نبوت گویند واوامر ظاهره خواهند وولایت گویند واحوال
باطن خواهند پیر گویند وتن خواهند جوان گویند وجان خواهند گلخن گویند ودل جاهل خواهند
گلشن گویند ودل عارف خواهند نای گویند وتن خواهند نایی گویند وجان خواهند ناله ماهی گویند
گویند ونطق خواهند بیت المعمور گویند ودل خواهند جانانه گویند وحق تعالی خواهند
وخلق خواهند آب گویند وحق خواهند بتخانه گویند ودل خواهند بت گویند وحق تعالی خواهند
یوسف گویند وجان خواهند حیات گویند وتن خواهند مصر جامع گویند وجامعیت وجود خواهند
اسطرلاب گویند ودل خواهند خلعت گویند وتن خواهند گلزار گویند وباطن خواهند سوسن
گویند ومعارف خواهند یمن گویند ومعانی خواهند سنبلی گویند وحقایق خواهند بهشت گویند
وحق تعالی خواهند ملایکه گویند وافهام معنوی خواهند آبالیسه وافهام صوری خواهند کوه
گویند وتن خواهند قطب گویند وجان خواهند نگار گویند وشمع خواهند وعاشق گویند وپروانه
گویند معدن گویند ووجود خواهند زر گویند ومعارف خواهند یاقوت گویند ومعانی خواهند

لعل گویند

4

لعل گویند وحقایق خواهند وصوفی گویند وعارف خواهند سجاده گویند وتمکین خواهند
عبادت گویند وتفکر خواهند حلوا گویند ومعرفت خواهند دلبر گویند وحق خواهند شناسا
گویند وعالم خواهند بیگانه گویند وجاهل خواهند بیت المدرس گویند ودل خواهند نی شکر گویند
ودل خواهند نیستان گویند ودل خواهند شکر گویند ومعارف خواهند نبات گویند ومعانی خواهند
قند گویند وحقایق خواهند دلدار گویند وحق خواهند شرابخانه ومیکده گویند ودل خواهند
شراب ومی وباده گویند ومعانی ومعارف وحقایق خواهند قدح وپیاله گویند ودهن خواهند
ساقی گویند وعارف خواهند سنگ گویند ووجود خواهند ناقه گویند ومعرفت خواهند راه
گویند وکثرت منزل گویند ووحدت خواهند سر گویند وتن خواهند ساربان گویند وجان خواهند
دلربا گویند وحق خواهند باران گویند ونزول معارف خواهند سیل گویند وبیان خواهند
اژدها گویند وهوای نفسانی خواهند دیر گویند وخیال ووهم خواهند مطرب گویند وجان خواهند
دف گویند وتن خواهند صدا گویند ونطق خواهند بحر عمان گویند وباطن خواهند صدف گویند
ودل خواهند در گویند ومعرفت خواهند دلنواز گویند وحق تعالی خواهند قرب گویند وعلم خواهند
بعد گویند وجهل خواهند خرقه گویند وتن خواهند لوح محفوظ گویند ودماغ قلم گویند وزبان خواهند
هوس گویند وجان خواهند نور گویند ومعرفت خواهند سدرة المنتهی گویند ومقام وحدت خواهند
سلیمان گویند وقابل خواهند مرغان گویند وکاملان خواهند دل افروز گویند وحق تعالی خواهند
خضر گویند وجان خواهند چشمه گویند ودل خواهند آب حیات گویند ومعرفت الله خواهند
ذات گویند وجان خواهند صفات گویند وتن خواهند لامکان گویند ومقام وحدت خواهند
عنایت ازلی گویند وقابلیت ذاتی خواهند غمگسار گویند وحق تعالی خواهند مهدی گویند وموحد
خواهند دجال گویند ومشرک خواهند قیامت گویند وظهور حقیقت خواهند پل صراط گویند
وفهم باریک خواهند ترازو گویند وذهن راست خواهند والله اعلم بالصواب

قفتانه طقوزنی لکلری کیدرمکی بیان ایدر

یکرمی کوجی وطوزی برابر دوکلو قفتانک اوزرینه اکوب کعرتشه قویه لر یاغی کندویه
چکوب آلوب قفتانی پاک ایدر **دیکر** اکر کوجی دوکوب آلکدن کچوروب یاغ دوکولن
یره اکوب اوزرینه بر آغونسنه قویوب طوره هپ یاغی کندویه چکه **دیکر** بوندن دخی
یکو کدر بر اقچه طپراق وار در آکا بطنه دیرلر آنی آلوب قیوصه بالجق ایدوب یاغلو قفتانک
اوزرینه درتوب کنشه یا خود اوجاق کنارنده قویه لر هپ یاغی کندویه آلوب قفتانی پاک ایدر
دیکر اکر کتان بوزندن قفتانه نفت دوکلسه بقله صوبیله یویه لر پاک اوله **دیکر** اکر قفتانه ددته لر طتلو
یاغ دوکلسه صوغانی دوکوب سرکه ایله اصلاده لر بعده الیجق صو ایله قفتانه ددته لر
خرما ایله اوده لر بعده صابون ایله یویه لر پاک اوله **دیکر** اکر قفتانه مرکب دوکلسه تازه
سود و سرکه و صوغان ایله یویه لر پاک اوله **دیکر** اکر اوغلانجقلرک قفتاننه اولان رنکی
سرکیله یویه لر اندن صابون ایله یویه لر هیچ رنکی قالمیه پاک اوله **دیکر** اکر قفتانه قزل بویه
رنکی دوکلسه صوغان ایله وافراوه لر پاک اوله **دیکر** صاروزنک بولشسه بوره صوبیله
یویه لر کیده **دیکر** اکر زعفران دوکلسه صابون ایله یویوب کوکورد تو توزه لر اکر
کتمزسه برنیچه دفعه ایده لر پاک اوله **دیکر** آق توت قره توت رنکین کیدر دوروبیلرغی
داخی پاک ایدر **دیکر** شراب دوکلن یری اصلاده لر بعده کوکورد توتوزه لر پاک اوله **دیکر**
انار رنکی دخی بو طریق ایله کیدر **دیکر** اکر قره اوزم بولشسه اسکی سرکه و کوج ایله یویه لر
بعده صوبیله یویه لر پاک اوله **دیکر** اکر زفت بولشسه اوزرینه شرلغون یاغی ددته لر بعده
کنشه قویه تا کیم اریه اندن اسی صوبیله یویه لر پاک اوله **دیکر** اکر قطران بولشسه تازه سود
و صوغان ایله یویه لر پاک اوله **دیکر** اکر زفت لکسی اولسه کوکرجن قانی و یا برغیری قوش
قانی تازه ایکن اول لکه نک اوزرینه ددته لر بو کیجه اصلاده لر صقاروب الیجق صوبیله یویه لر
اوله **دیکر** اکر موم دوکلسه بر محکم قزمش اوتوجی کاغدا وزرینه سوره لر موم کاغده
کله کتمزسه برنیچه دفعه ایده لر پاک اوله **دیکر** مرکب لکه سنه کوکرجن بوقنی ددتوب
صوبیله

صوبیله قیندب یویه لر پاک اوله **دیکر** کوکرجن ددته لر بوز طوره صابون
و اسی صو ایله یویه لر پاک اولور و اکشی توربخ و اسی صوبیله دخی کیدر **دیکر**
و اشنان صوبیله قیندن مرکب لکه سی یرینه ددته لر بعده صابون و اسی صوبیله
یویه لر پاک اوله **دیکر** قان لکه سی اسی صوبیله اصلاده لر بو مشق طوز ایله اوده لر بعده
صابون و اسی صوبیله یویه لر پاک اولور بیلمش

سبب تحریر حروف بودر که الحمد لله رب الارباب مالک الرقاب والصلوة والسلام علی [illegible] افضل
من اوتی من الحکمة وفصل الخطاب وعلی آله واصحابه خیر الآل وخیر الاصحاب اما بعد [illegible] اولادی
صاحبی و جیران [illegible] حضرت عزت [illegible] واصل
عطایای جلیله [illegible]
عیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

٥

اولدیغی فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم و اجرا اولنوب الی اکمالها

سبب تحریر حروف اولدر که [illegible] قصبه‌سی قضاسنه تابع ملا [illegible] محضرینده تقریر کلام ایدوب مزبور [illegible]
[illegible] سنه‌سنده [illegible] وار [illegible] مذکور [illegible] تجارته کیدر دیو [illegible] ایدوب مبلغ
مزبور [illegible] و [illegible] مزبور ملا [illegible] ایدوب [illegible] الواقع مزبور
ملا [illegible] سنه‌سنده مبلغ مزبور [illegible] الاداء واجب القضا و [illegible] دیوب [illegible] قصبه
ملا [illegible] و [illegible] مبلغ مزبوری [illegible] اولدی دیو [illegible] مذکور [illegible]
سؤال [illegible] ما هو الواقع بالطلب [illegible] اولندی

سبب تحریر حروف [illegible] قصبه ملا [illegible] قصاصه ملا [illegible] تقریر کلام ایدوب
مزبور ملا [illegible] جمیع [illegible] اولدیغی حالده بش [illegible] اجاره [illegible] ایدوب [illegible]
[illegible] اولدی [illegible] بیع [illegible] انقضا [illegible]
[illegible] ایدوب [illegible] سؤال [illegible] الواقع [illegible]
[illegible] حکم اولنوب [illegible] بالطلب [illegible] اولندی

سبب تحریر حروف [illegible] قصبه ملا [illegible] اولنور [illegible]
[illegible] اموال [illegible] ایدوب [illegible]
[illegible] اولدیغی حکم [illegible]
[illegible] اموالی [illegible] ایدوب [illegible]
[illegible] ایدوب [illegible]

قصبه [illegible] ملا [illegible] ایدوب [illegible]
[illegible] الواقع [illegible]
[illegible] اموال [illegible]
[illegible] اطلاق اولنه [illegible]
[illegible] ملا [illegible] اطلاق اولنمق [illegible] ما هو الواقع بالطلب اولندی

سبب تحریر حروف [illegible] ملا [illegible] قضاسنه [illegible]
ملا [illegible] اولدیغی [illegible] اموال [illegible] ضبط [illegible]
[illegible] ایدوب [illegible] ملا
[illegible] الواقع مزبور ملا [illegible] اموال ضبط [illegible]
[illegible] اموال [illegible] ما هو الواقع